

به نام خدا

## "ماه عسل"

شماره داستان : یازده

پیشگفتار ...



تابلوی نصب شده بر دیوار قصر جانتامانا کومار

ماه عسل					
شش	پنج	چهار	سه	دو	یک
دوازده	یازده	ده	نه	هشت	هفت

شروع ...

۱

"هر زمان که دلم می گرفت، دوست داشتم که به درون حیات بروم. آنجا که فضای بازی دارد. دست هایم را باز کنم. و ناگهان غیب شوم. و زمانی بعد، در هندوستان ظاهر شوم. در دهکده ای. در جایی که دختری باشد، تنها و درمانده.

به پیش او بروم. مرا در آغوش کشد. و آنگاه، با هم باشیم. تا صبح. و او شاد شاد باشد از آن آشنایی. و من مریض شوم.

مریضی ام، یک هفته ای به طول بیانجامد و او تمام هفته را بر بالینم بنشیند، به این امید که روزی برخیزم و دوباره با هم باشیم و دوباره از با هم بودنمان، شاد شویم." بعد از اینکه این جمله ها را گفت، اتاق را با کشیدن پرده هایش، در سیاهی فرو برد. تا اینکه چند لحظه بعد آباژوری روشن شد.

.....

امان از دست این فرهنگ های نادرست.

از قرار معلوم، تازه ازدواج کرده هایی از اطرافیان شان برای ماه عسل به اندونزی رفته بودند. و همین امر دلیل آن شد، که آنها هم مجبور شوند که به یک کشور بهتر و اسم و رسم دار تر بروند.

اما، شادمهر، عاشق ایران بود. جوانی خنده رو که از هر ده جمله ای که می گفت، هشت جمله اش شوخی بود و خنده. نمی دانم از چه کسی شنیده بود که یکی از علت های اصلی رد خلافت داماد پیامبر همین شادابی و خنده رویی ایشان بود. و عقیده داشت که یک مسلمان باید همیشه شاد باشد.

اگر زمانی هم احساس ناراحتی می کرد، این شعر حافظ را می خواند و رفع کدورت می کرد:

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست  
صفای همت پاکان و پاک دینان بین.

دلش می خواست که برای ماه عسل، دست "مهشید خانم" را بگیرد و به اصفهان ببرد. به کیش. به قشم. به همدان. به الوند. به هر جای دیگر ایران.

ولی امان از دست پدر و مادر هایی که آرزوهایشان بسیار است. مخصوصاً پدر مادر هایی که تک دختر داشته باشند. خانواده های پولدار و فرزندان ثروتمند.

گفتم ثروتمند به آن خاطر که شادمهر، یک پولدار ثروتمند بود. هم پول داشت. و هم فهم. برای همین شد که بطور شانسی، زنی را انتخاب کرد که او هم، هم پول داشت و هم فهم. شاید شادمهر صد ها بار به شوخی گفته بود:

الثروت متوسطم، فخری! یعنی من به خاطر اینکه یک پول دار متوسطم، افتخار می کنم. می گفت که این حرف را سعدی زده. بگذریم.

در آن زمان، ماه عسل ها عموماً نه تا ده روز به طول می انجامید. اما آنها مجبور شدند که دو هفته ای به ماه عسل بروند که رکورد زمان ماه عسل ها را هم بشکنند.

سرانجام، تصمیم بر آن شد که به انگلیس بروند. همان کشوری که شادمهر، چهار سال در آنجا تحصیل کرده بود. زندگی کرده بود. به قول خودش که بهترین سال های زندگی اش را.

هر گاه که می گفت که انگلیس کشور خوبی برای زندگی است، اطرافیانی که در آن مجلس حاضر بودند، خنده شان می گرفت. خنده ای که زیاد هم جالب به نظر نمی رسید. آنها، به اشتباه، فکر می کردند که دل شادمهر برای تکه هایی که تنها دو تکه بر تن داشتند، تنگ شده است.

مهشید، بی میل نبود که پایش به خارج باز شود. بنابراین، به شادمهر گفت: شادمهر جان، با اینکه می دانم که همیشه می گفتمی که ماه عسل به یکی از شهر های ایران می رویم، اما اشکال ندارد. بیا و یک هفته ای به لیورپول برویم. و با لحنی که شوخی و ناز زنانه را توامان در خود داشت، ادامه داد:

اگر خدا خواست، بر می گردیم و شهر های دیگر ایران عزیزمان را، یکی یکی می گردیم. باشد؟

شادمهر هم پذیرفت. و گفت:

باشد.

چون پدر و مادرمان هم دوست دارند که به خارج برویم، من هم قبول می کنم. با اینکه می دانم که این کار، یک رسم بدی را دامن خواهد زد. ولی هر چه باشد، عمل به دستورات پدر و مادر، مهم تر از تعالی وطن است.

شادمهر در سازمان هوا فضا کار می کرد. و زبان انگلیسی، رشته ی تحصیلی همسرش بود. این هم می توانست انگیزه ای باشد که از رفتن یک ماهه به انگلستان، ناراضی نباشد. سه روز قبل از "حنابندان" بود که بلیت برای فردای روز "پاتختی" رزرو شد. چه عروسی باشکوهی. چه ریخت و پاش زیادی. چه چشم و هم چشمی های چندش آوری. و چه زوج خوشبختی. روز پاتختی با نوشتن اسم کسانی که هدیه هایشان را داده بودند، پایان یافت. صبح زود روز بعد:

سالن انتظار پر شده بود از خیل کثیر خویشاوندان شان. تمام کله گنده هایی که هر کدام برای خودشان کسی بودند. اکثراً شان هم کسانی بودند که به غیر خود فکر نمی کردند. من نمی دانم که چگونه در دامان این چنین خانواده های از خدا بی خبری، که تنها، به چشم و هم چشمی و ظواهر مادی توجه دارند، چطور چنین دختر و پسری، به وجود آمدند. چنین دختر و پسر با تربیتی.

مگر می شود که در یک خانواده ی مرفه بی درد، آنگونه تربیت شد که دیدن یک گدا، آنچنان موجبات ناراحتی فرد را فراهم کند که اشتهايش کور شود. اما شادمهر و همسرش چنین بودند.

وقت ورودشان به سالن انتظار مسافران شد و پس از آخرین خداحافظی با پدر و مادر و دیگر خویشاوندان و دوستان، رفتند که برای بار دوم کنترل شوند و در انتظار پرواز بنشینند.

...

چرخ های هواپیما از زمین کنده شد. و چند دقیقه بعد، زوج جوان ایرانی، از خاک ایران خارج شدند.

مرز ایران لحظه به لحظه دور و دور تر می شد. مرز هایی که از آن بالا قابل تشخیص نبودند. مرز هایی که انسان ها، برای خودشان، قرارداده بودند. این می شد که یک زمان انسان احساس می کرد که مگر چه می شد که تمامی انسان ها می آمدند و مرز ها را بر می داشتند. مهشید بسیار خوشحال بود. و شادمهر هم که مشغول گوش دادن موسیقی سنتی ایرانی بود، از دیدن شادی همسرش، دقیقاً همین احساس را داشت.

سعدی تو کیستی که درین حلقه ی کمند

چندان فتاده ای که ما صید لاغریم!

این بود قطعه ای از آن چیزی که شادمهر در آن لحظه گوش می داد.  
مehشید پس از اینکه گوشی را از گوش شوهرش برداشت، با حالت خنده و شوخی گفت:  
"خوبی این سفر در این است که به امید خدا، هر زمان که برگشتیم، دیگر لازم نیست که  
چگونگی فرهنگ مردم انگلیس را به صورت نقل قول برای دانشجویهایم تعریف کنم"  
جالب هم گفت.

البته که رفتن به کشور انگلستان، برای یک استاد زبان انگلیسی، افتخاری است.  
مehشید، گاه گاهی در کنار تدریس زبان انگلیسی، مقداری هم از طرز تفکر و چگونگی فرهنگ  
مردم انگلیس، برای دانشجویانش صحبت می کرد. منبع تعاریفش نیز، چیزهایی بود که از  
شادمهر شنیده بود.

اما، آن مطالب را، آنچنان با آب و تاب بیان می کرد که دانشجوی نمی توانست تشخیص دهد  
که آیا برای خود او این ها اتفاق افتاده و یا دارد از کسی نقل می کند.  
مثلاً مدام این داستان را تعریف می کرد که :

در یک خیابان خلوت، در یکی از شهرهای کوچک اطراف لندن، که نه چراغ راهنمایی داشت  
و نه پلیسی ایستاده بود، داشتیم با بچه ی چهارساله مان از عرض خیابان رد می شدیم. با  
صحنه ی جالبی مواجه شدیم. راننده ای که به طرف ما می آمد، هنگامی که دید که ما به همراه  
بچه ای در حال عبور از عرض خیابان هستیم، چندین متر قبل از خطوط عابر پیاده توقف کرد،  
که مبادا بچه از ماشین بترسد.

در بیشتر موارد، بعد از گفتن چنین خاطراتی، می گفت که این ها را دیگری برای من تعریف  
کرده و من برای شما.  
یا خاطره ای دیگر:

می گفت که رفته بودیم در رستوران آموزشکده ای غذا بخوریم. غذا مجانی بود. انسان  
های زیادی به صورت کاملاً منظم در صف ایستاده بودند. من هم رفتم و با چهره ای خندان از  
کسی که غذا را سرو می کرد خواش کردم که یک بشقاب هم برای من بکشد.  
اما، هر چه لبخند زدم و خندیدم و شکلت درآوردم، هیچ کاری نکرد که نکرد. جز اینکه با  
نگاه زننده اش، مرا متعجب ساخت.

بعد یکی از همراهانم به سویم آمد و گفت :

مثل اینکه فراموش کرده اید که چیزی را بگویید. باید بگویید : Please

به حق که فرهنگ خوبی است. این یعنی، احترام به شخصیت انسان ها. این یعنی کرامت انسانی. این یعنی فرهنگ سازی محبت. به احتمال نزدیک به یقین، همین ها بود که زندگی در انگلستان را برای شادمهر خوشایند کرده بود.

و البته، بعضی از اوقات، آنجا را با ایرانمان مقایسه می کرد و مثلاً می گفت :  
"چند روز پیش، رفتم به یک نانوائی. نانوا مدام می نالید. می گفت: از ظهر تا الآن که آفتاب غروب کرده، دارم عرق می ریزم، ولی یک نفر به من نگفت که خسته نباشی"  
اکثر روسری ها برداشته شده بود.  
به جز معدود افرادی که مهشید، یکی از آنها بود.

چند ساعت گذشت و چه پرواز راحتی.

صدای دلنوازی به آهستی برخاستن گرفت و به انگلیسی گفت:

"مسافران عزیز؛ تا سه دقیقه ی دیگر هواپیما بر زمین خواهد نشست، لطفاً..."

حدود دو و نیم بعدظهر بود که چرخ های هواپیما با زمین برخورد کرد.

وسایل شان را که گرفتند و راه افتادند. یک چمدان چرخدار و یک ساک کوچک مشکی رنگ.

چند دقیقه بعد، در جلوی درگاه خروجی فرودگاه، شخصی را دیدند که به استقبالشان آمده

بود. آن شخص جلو آمد و قبل از هر گونه صحبتی، جمله ای گفت: (به زبان فارسی)

"سلام. آقای هاوکینگ، ماشین شان را برای شما فرستادند."

شادمهر خوشحال شد. و بلافاصله گفت: شما ایرانی هستید.

اما او پاسخ داد: (به زبان انگلیسی)

خیر. من اهل انگلیس هستم. تنها به من دستور داده اند که در بدو ورودتان این چند جمله را

به زبان خودتان به شما بگویم.

شادمهر تعجب کرده بود. چرا که از رابرت قول گرفته بود که به استقبالش نیاید. البته او، در

واقع به قولش عمل کرده بود. ولی مثل اینکه، نتوانسته بود که طاقت بیاورد و تصمیم گرفت که

حال که خود نمی توانست برای پیشباز بیاید، حداقل یکی از خدمت کارانش را بفرستد که توانسته

باشد با این کار مقداری از دینش را به شادمهر ادا کرده باشد.

تعجب دیگر شادمهر به این خاطر بود که آن فرد به زبان فارسی خوش آمد گفت. حدس زد

که آن عبارت را حتماً از نامزدش یاد گرفته است. حدس درستی هم زده بود.

چند صد متری را بر روی مسیر عابر پیاده ی متحرک با هم قدم زدند تا به پارکینگ چند

طبقه ی فرودگاه رسیدند. در این فاصله از تغییرات شهر و سازمان ها و ساختمان ها و مراکز

جدیدی که احداث شده بود حرف هایی به میان آمد.

به پارکینگ رسیدند. پارکینگی که ستون های دایره ای شکل قطورش، نظر مهشید را به خود

جلب کرده بود. خودروی قرمز رنگ فرستاده شده ی رابرت، که بسیار هم گرانبیست بود، به

راحتی خودش را از دیگر خودرو ها متمایز می ساخت.

البته اگر هم رابرت، ماشینی نمی فرستاد، باز هم با اعتباری که شادمهر در شهر لیورپول داشت و خدماتی که به آن شهر کرده بود، می توانست با معرفی خودش، و نشان دادن کارت "شهروند نمونه"، برای چند روز ماشینی را کرایه کند، بی آنکه بهایی بپردازد.

این ها به اعتبار خدماتی بود که به شهر لیورپول و شهرداری اش کرده بود. مدت ها بود که شهرداری لیورپول برای زیبایی هر چه بیشتر شهر و فکر های جدید و طرح های زیبا و پیشنهاد های معماری و شهرسازی، مسابقه ای ترتیب داده بود، اینطور که: هر که چند اشکال اساسی شهر را پیدا کند و همچنین راه برطرف کردن آن را بگوید، به قید قرعه، جایزه خواهد گرفت.

شادمهر که مانند بسیاری از جوانان ایران، از صفت تیزهوشی بهره مند بود، در طی آن چند سال، توانسته بود که چندین پیشنهاد خوب به شهرداری آنجا بدهد. مهم ترین آن، پیشنهادی بود که در مورد چگونگی طرح و معماری پارک بزرگ جنوب شهر داده بود. که اجرایی هم شد. گفته بود که پارک را به دو قسمت تقسیم کنید. یک قسمت دقیقاً شبیه به پارک های صد و پنجاه سال قبل باشد. نه تجهیزاتی و نه برقی و نه هیچ چیز دیگر. حیاطی خاکی و نیمکت هایی که لکه ای از فولاد نورد شده در آن دیده نشود.

و قسمتی که جدید باشد. در این قسمت جدید، همه چیز باشد. سیرک های جدید. نورپردازی های آنچنانی. سالن های بزرگ نمایش و رقص. سینما. دریاچه های مصنوعی و قایق سواری و بیچ (Beach) های مصنوعی. اسختر های دولفین ها. زمین های بازی. مجسمه های بزرگان. رستوران های آنچنانی.

مسئولان شهرداری نیز، همانطوری که همه ی نظرها را با دقت مورد رسیدگی و موشکافی قرار می دادند، نظر شادمهر را هم به دقت مورد بررسی قرار دادند. آنگاه با برگزاری کنفرانس های مختلف که جامعه شناسان، زیباشناسان شهری و طراحان و معماران فضا و حتی ادیبان و دیگر علما حضور داشتند، طرح پیشنهادی شادمهر که به تصویب چندین مهندس مشاور شهرساز رسیده بود، تصویب و پذیرفته شد.

البته، شادمهر علاوه بر آن طرح، چندین و چند بار اشکالات جزئی شهر، ائم از خرابی روسازی راه ها تا رنگ غیر هماهنگ ساختمان ها را هم گوشزد کرده بود.

البته تنها شادمهر نبود که اینقدر به زیبایی شهری اهمیت می داد. تقریباً تمام مردم طوری بار آمده بودند که از کثیفی و نامرتبی شهر بیزار بودند.

شاید هم یکی از علت های راقب بودن مردم شهر به بیان ایراد ها، آسانی راه ایراد گرفتن بود. شماره ی پیامکی را ترتیب داده بودند که می شد با آن به شهرداری خبر داد. و برای آن



تماس، پول نمی افتاد و بلکه کسر هم می شد و از آن مهم تر، اینکه می دیدند که به نظرشان اهمیت داده می شود و آن مشکل را رفع می کنند.

یک بار، بعد از چند مدت که شادمهر به ایران آمده بود، به اداره ی آب شهرشان رفت که در مورد میزان نظارت بر بهداشت آب شهرشان پرس و جو کند. جالب این است که نیم ساعت پرس و جو کرد که ببیند که باید نظرش را به چه کسی بدهد. اما خبری از اتاق مرکز دریافت نظرات و پیشنهادات نبود.

اتاقی که در انگلستان انسان را به سختی مورد احترام قرار می دهند و آنقدر برای انسان ارزش قائل می شوند که انسان دوست دارد که هر روز نظر تازه ای بدهد و برود و آن شیرینی های لذیذ سر میز اداره ها را بخورد.

خلاصه، وارد اتاق معاون آب و فاضلاب شد.

در کمال احترام پیشنهاد های دلسوزانه ی خود را به آن مسئول اعلام کرد.

آن فرد، در حالی که در زیر یک تابلوی بزرگ سبز ایستاده بود، گفت:

ای بابا، تصفیه بهداشتی کجا بود. تو هم حال داری!

و جالب اینکه در آن تابلو نوشته شده بود:

"هدف من از قیام، امر به معروف و نهی از منکر است"

اما.

اما شادمهر نا امید نشد. بلکه بعد ها که دوستان زیادی در زمینه های مختلف، پیدا کرده بود، تصمیم گرفت که آنها را دعوت کند. و چنین هم کرد. دوستان اش، سه هفته ای در خانه ی بزرگ او که در بالای تپه بود دعوت بودند و به بررسی مشکلات شهر از لحاظ اقتصادی، درآمد پایدار طبقات ضعیف، بهداشت، شهرسازی و به طور کلی آینده ی شهر پرداختند. آن نظرات را در کتابچه ای جمع و به شهرداری شهرشان تقدیم کرد. تا آنها به آن نظرات چه کنند، خدا می داند.

قرار بود که تمام ماه عسل ده روز شان را در خانه ی رابرت سر کنند. کسی که یک انگلیسی اصیل بود. یک لندنی اصیل. و به قول خودش، هزاران سال قبل هم، پدر پدر پدرم هم اهل لندن بود.

جالب این است که دقت کنیم که به لندنی بودنش، چقدر افتخار می کند.

مثل اینکه نامزد کرده بود. با دختری هندی.

شادمهر هنوز اینیدا (Inida) را ندیده بود.

تنها عکس بسیار زیبایی را از طریق پیام نگار (Email) دریافت کرده بود. همچنان که دیدن از نزدیک او، تاییدی بود بر نظری که با دیدن آن عکس به نظرش رسیده بود. تا حدی که شاید هر چه انسان تلاش کند، که از نوک پا تا فرق سر، عیبی را بیابد، نگاهش خسته باز خواهد گشت.

البته، به رابرت هم می آمد. چرا که خود رابرت هم جوان بسیار خوش چهره ای بود. رابرت استاد هوافضای همان دانشگاه شده بود. دانشگاه لیورپول. ولی تا آن زمان که با شادمهر هم کلاس بود و در دوره دوره ی کارشناسی ارشد درست می خواند، همیشه بعد از شادمهر، رتبه ی دوم می شد.

قرار گذاشتند، تا قبل از ساعت چهار، چرخه در شهر لیورپول بزنند، تا شادمهر جاهای مختلف شهر را به همسرش نشان دهد. و بعد از آن، طبق قرار، به خانه ی رابرت بروند. از آن فرد خداحافظی کردند و دو تایی سوار ماشین قرمز رنگ شدند. تصمیم گرفتند که به جایی بروند که بسیار مورد علاقه ی شادمهر بود. می گفت، آنجا، مرا به یاد ایران می اندازد.

اما در بین راه پشیمان شدند و به دستور مهشید، اتومبیل متوقف شد. مهشید می خواست که بیشتر با فرهنگ و رفتار مردم آن شهر آشنا شود. ساعت حدود سه را نشان می داد که شروع به قدم زدن کردند. همچنان که در کنار رودخانه ای قدم می زدند، مهشید گفت:

نه به آن موقع، نه به این موقع.

تا همین چند وقت قبل، همیشه می ترسیدم که از داخل ماشین، به پسرهای داخل کوچه و خیابان نگاه کنم. می ترسیدم که کار گناهی کرده باشم. هنوز هم نمی دانم که گناه بود یا نه. مثلاً یک بار یادم هست که داشتیم از مسافرتی برمی گشتیم. خوشبختانه پدرم معمولاً سرعت مجاز را رعایت می کند و زیاد هم به آن نزدیک نمی شود. من عقب نشسته بودم. سمت راست. پسری در آفتاب نشسته بود. در جلوی یک تعویض روغنی. سه ردیف بلوک را بر روی هم گذاشته بود که کار صندلی را برایش بکند. سرش را با کلاهی حصیری از گزند آفتاب محفوظ نگاه داشته بود. از همان ابتدا که متوجه اش شدم، چشمانم را به چشمانش گره زدم. او هم در این راه کوتاهی نکرد. این نگاه کردنمان آنقدر ادامه داشت تا جایی که مجبور شدم که برگردم و به پشت نگاه کنم و تا قبل از اینکه کاملاً از تیررس نگاه همدیگر محو شویم، نامردی نکرده باشیم. بعد از چند لحظه، با خنده های مادرم که نثار پدرم شده بود، به خود آمدم. آیا من کار بدی کرده بودم؟ اصلاً کار بد چیست؟ آیا خدا از دست من ناراحت شد. آیا آن نگاه برای من ضرر داشت. نه. بعید است. من تا

چندین دقیقه از نگاه عاجزانه ی آن پسر، خوشحال بودم. آن موقع، افکار خوبی به ذهنم رسید. احساس کردم که بنده ی خوبی هستم که دیگران هم مرا دوست دارند. پسری چندین ثانیه از نگاهش را خرج من کرده است. پسری که انگار جبر زمانه با او چنین بدرفتاری کرده بود. نمی دانم. شاید هم زیاد شدن این نگاه ها، به جای احساس بزرگی، کاری می کند که افسردگی، به آهستگی جای خود را در دل من باز کند.

در همین شاید ها مانده بود که شادمهر گفت که بگذار ادامه اش را من بگویم:  
نه به اینجا، نه به آنجا.

اشاره کرد به دختر جوانی که در کنار رودخانه، در آن هوای نه چندان گرم، در آن هوای مه آلود، در آن روشنایی گرگ و میش، سینه بندش را دست کاری می کرد که مگر ناگهان باز شود. که پسری به نرمی به سویش برود و آن را برایش ببندد. و به هم لبخندی بزنند و شب را تا صبح با هم باشند. شاید.

و مطمئن هم بود که می تواند پسری را پیدا کند. چرا که تنها آن دختر نبود که در زیر آن چراغ روشنایی کوچه نشسته بود، بلکه تعداد زیادی از دختر ها و پسر های آن خیابان، موقع غروب بیرون می آمدند و در کنار رودخانه ای که با چراغ های بنفش رنگ، مزین شده بود، مدام آغوش عوض می کردند. خوش بودند و برای فردایشان خستگی در می کردند. و فردا هم که می شد، به امید غروب و آغوشی تازه تر، به سختی کار می کردند.  
مehشید گفت:

می بینم که به خوبی می توانی حرف های مرا پیش بینی کنی. معلوم است که اشتباه نکردم.  
عزیزم.

سپس، نگاهی نثار یکدیگر کردند که علتش می توانست، سرریز شدن علاقه و قرار گرفتن در آن محیط باشد.

به احتمال زیاد، بدون دلیل و تنها از روی هوس، خواستند که یک کیک کاکائویی کوچک بخرند. به درون فروشگاه بزرگی رفتند که درست در روبروی ساحل رودخانه قرار داشت. چندین متری می شد که از راسته ی کیک ها عبور می کردند. راسته ای که طول اش به ده ها متر می رسید. عجب گوناگونی متحیر کننده ای. تنوع بیش از حد کیک ها قابل مقایسه نبود. تنها انسان را یاد این مطلب می انداخت که ابتکار و تنوع در اروپا تا حدی است که به اغراق گفته اند که طرح صندلی هر رستورانی، مخصوص به خود آن رستوران است.

همینطور که به قفسه ی کیک مورد نظرشان نزدیک می شدند، ناگهان مهشید سرعتش را کم کرد و در حالی که تعجب کرده بود، چیزی پرسید. چرا که دو چیز را دیده بود که کاملاً به هم

شبیهند، ولی در دو طبقه ی مختلف قرار گرفته اند ولی قیمت های شان متفاوت است. دستش را بلند کرد و سیخونکی به شادمهر زد که هواسش، به طور موقت پرت شده بود. گفت:

این ها با هم چه فرقی دارند؟

شادمهر پاسخ داد:

هیچ. ولی آن که گران تر است، به این خاطر گران است که اضافه بهایی که می پردازی، خرج انسان های فقیر و کهنسال و ناتوان می شود. یک نوع صدقه.

مهندس اندکی به فکر فرو رفت و بعد از خارج شدن از فکر و بالا گرفتن سرش، به شوخی گفت: دیگر دوست ندارم که به ایران برگردم.

آنگاه، کیک گرانقیمت را در سبد گذاشت و پولش را داد و با هم از فروشگاه خارج شدند.

شادمهر گفت:

دیگر بهتر است که به سوی ماشین برگردیم. چرا که می ترسم که دیر بشود. راستش را بخواهی، من چند سالی است که با رابرت مسابقه دارم. مسابقه ی وقت شناسی. می خواهیم ببینیم که کدامان وقت شناس تر است. دوست ندارم که پس از چند سال که همدیگر را ندیدیم، در اولین مسابقه مغلوب گردم. باید تا ساعت چهار به آنجا رسیده باشیم. تازه، از قرار معلوم خانه اش را عوض کرده است. باید به خانه ی آن دختر هندی برویم. مثل اینکه، آن دختر، فرزند یکی از بزرگ ترین سرمایه داران هند است. من نمی دانم که رابرت، چطور توانسته مخ آن دختر را بزند.

و با لحنی شوخی گونه، که آلوده به لکه هایی از تمسخر بود، ادامه داد:

تو هم پولداری و او هم ... و دیگر ادامه نداد.

اما مهندس منظور او را دریافته بود و چیزی نگفت. و تنها به خنده ای اکتفا کرد. خنده ای که

هر بار انجام می گرفت، مغز شادمهر را به طور موقت از کار می انداخت.

به یاد حرفی افتادند که به شوخی، چندین بار در بینشان رد و بدل شده بود. حرف عجیبی بود. قرار گذاشته بودند که تا پایان ماه عسل، کاری به کار همدیگر نداشته باشند. البته، در این لحظه، این قرار، تا حد یک شوخی هوس انگیز بی اساس، تنزل یافته بود. چرا که آنها حدس نمی زدند که به خارج بیایند. حدس نمی زدند که ماه عسلشان ده روزه باشد. فکرش را نکرده بودند که بتوانند اینقدر به هم نزدیک شوند. راستش این است که آنها تا به حال، زیاد به هم نزدیک نشده بودند. بهتر است بگویم، اصلاً. تا آن زمان، چهار ماه از اولین آشنایی شان می گذشت. بهتر است بگویم از خواستگاری. چرا قبل از خواستگاری با هم آشنا نبودند و اصلاً سعی نکرده بودند که بیشتر همدیگر را بشناسند. فرق دیگر این زوج با دیگر زوج ها در این بود که مراسم عقد سه

روز گذشته شان، عقد واقعی شان هم بود. یعنی، تنها سه روز بود که با هم محرم شده بودند. این هم به خواسته ی خودشان بود. در حالی که خانواده می گفتند که اگر اینطور نباشد بهتر است. بهتر است که زودتر عقد کنید. ولی آنها می گفتند که هنوز ما به اندازه ی کافی همدیگر را نمی شناسیم. اما، دروغ می گفتند! از همان لحظه ی اول آنچنان مدهوش همدیگر شده بودند که شاید به سختی می توان برای شان همتایی یافت. ضمناً آنها کسانی بودند که به قید های مذهبی پایبند بودند. برای همین، تا سه روز قبل، به هم دست هم نزده بودند. و این، واقعاً عجیب است. شاید اولین تماس آنها، لحظه ی گذاشتن انگشتر در دست همدیگر بود. و بعد از آن، جزئیات کوچکی که در این سه روز اتفاق افتاد و اجازه می خواهم که بگذریم.

پیشنهاد مسخره ای بود. اینکه در ماه غسل کاری به کار همدیگر نداشته باشند. قرار شان از همان ابتدا در مقام شوخی بود و درست در لحظه ای که عقد شان رسمی شد، کاملاً بر بی پایه و اساس بودن قرارشان می شد پی برد.

برای اولین بار شادمهر چنین پیشنهادی کرده بود. سه ماه از آن تاریخ می گذشت. دلش می خواست که خود را خویشتن دار جلوه دهد. شاید هم می خواست به مهشید بگوید که وجود تو برای من مهم است، نه جسمت. شاید هم می خواست بگوید که همین که با من حرف می زنی و به من می خندی، برای سرم هم زیاد است. و اگر تمایل به نزدیک شدن بیشتر با من نداشته باشی، مشکلی نیست. یک بار هم در این اواخر به شوخی گفته بود که به فرض که اگر طلاق گرفتیم، مهریه ات، نصف خواهد شد!

این ها را که گفتم به کنار، و این هم به کنار که به علت عادت نبودن مهشید و رفع شدن عادت از روی رفتار شادمهر، چندین بار حالی به حالی شدند که به سختی توانستند خود را کنترل کنند.

و این شد که آن پیشنهاد، آنچنان خنده دار به نظر می رسید که تصمیم گرفتند که به عنوان یک خاطره ی خوشمزه، در گوشه ی حافظه ی زندگی مشترکشان نگاه دارند. به سوی خانه ی رابرت حرکت کردند.

در راه، شادمهر برای همسرش توضیح داد که رابرت چگونه مردیست. اخلاقش چیست. مثلاً گفت که اگر خواست با تو دست بدهد و رفتاری نشان داد که به آن عادت نداری، ناراحت نشو. البته من برای او توضیح دادم که تو چگونه دختری هستی. ضمناً من را هم که می شناسد. ولی، هر چه باشد، عادت است. ممکن است که لحظاتی فراموش کند و ... خودت که می دانی منظورم چیست.

در پاسخ، مهشید، تنها، باشه ای گفت و همینطور که مات و مبهوت از تمیزی شهر و شگفت زده از آراسته بودن مردم بود، پرسید:

این ها چگونه می توانند این همه خودشان را نگاه دارند؟ اصلاً خود تو برام بگو که چطوری توانستی که چند سال اینجا بمانی و اخلاقت تغییر نکند. راستش را بگو، تو چند بار تو این خونه ها رفتی. بعد با دستش ساختمان دو طبقه ی خوش رنگ و لعابی را نشان داد که برای جلوگیری از رخنه کردن غم به داخل ساختمان، دور تا دورش را با لامپ های صورتی مزین کرده بودند.

شادمهر به شوخی گفت: اولاً اینجا، وسط رانندگی با راننده حرف نمی زنند و بعد به زیر خنده زد. و بیخشیدی گفت و من و منی کرد که البته حرف اش قطع شد.

مهشید گفت: من که می دونم. می خوای، آمار کاباره رفتنتو به من نگی. نه؟ بعد رویش را به شادمهر کرد و منتظر جواب شد. این در حالی بود که مهشید، خود را خوشبخت ترین زن روی زمین می دید و احساس می کرد که بر روی ابرها مشغول پرواز است.

در همین لحظه، شادمهر به همسرش نگاه کرد و هنگامی که خنده های خالص همسرش را دید، جوابی داد که به سختی از میان لب هایش که مشغول لبخند زدن بودند به در آمد: "قربونت!"

مهشید همینطور به اطراف نگاه می کرد و صحبت می کرد و البته سوال هایش را هم پشت سر هم می پرسید، بدون اینکه منتظر جواب باشد!

تنها چند بار که ماشین متوقف می شد که از عابر کنار خیابان در مورد آدرس سوال کند، مهشید شیشه ی ماشین را پایین می زد و با کسب اجازه از شوهرش، سوال را خودش مطرح می کرد و علاوه بر پاسخ، تعجبی را در چشمان آن فرد می خواند که می توانست به سه علت باشد: یا به خاطر طریقه ی سوال کردن کسانی که در چنان ماشین گرانقیمتی نشسته اند و آدرس محله ی اعیان نشین شهر را می گیرند. یا روسری مهشید که تا حدود زیادی عقب رفته بود که البته احتمال این مورد، ضعیف بود. و سوم اینکه آن عابر سر خود را پایین می آورد و به نویگیاتور (Navigator) داخل ماشین نگاه می کرد که خاموش بود. چرا که تعجب کرده بود که چرا از آن استفاده نمی کنند.

دیری نپایید که آن ماشین سواری فرح بخش، به پایان رسید.

یک ربع به چهار بود که به نزدیکی های مقصد رسیدند.

ویلایی فوق العاده که کم تر همتایی داشت. ویلا که چه عرض کنم. قصر. اول که باورشان نمی شد. چرا که چنین قصرهایی را تنها در فیلم های هندی دیده بودند. اما واقعیت داشت. تازه، این ویلا، یکی از ده ها ویلای مجلل جناب جانتامانا کومار بود. پدر خانم رابرت.

دیگر صبر مهشید تمام شده بود. می گفت که چرا که اینقدر ماشین را عقب جلو می کنی. یک جا پارک کن و بگذار این یک ربع آرامش داشته باشیم. یا به نظر من بیا و برویم و زنگ در را بزنینم.

شادمهر گفت:

هنوز چند دقیقه مانده. نباید زودتر زنگ بزنینم. تو مگر فرهنگ نداری؟! باز هم مهشید از آن لبخند های خود استفاده کرد. خنده ای که تمام دخترها و زن های دیگر دنیا را، در نظر شادمهر آن چنان صغیر جلوه می داد که تمام زن و دخترهای جهان، دخترچه هایی به نظر می رسیدند که حداکثر سنشان هشت سال است و در غروب آفتاب، در داخل کوچه، مشغول بازی اند.

شادمهر با خود گفت:

من که بعید می دانم که بتوانم بیشتر صبر کنم. مهشید هم که از دیدن آن همه صحنه های ماچ و بوسه ی چند ساعت قبل، سراپا تمایل شده بود، در دلش گفت:

من که بعید می دانم که بتوانم بیشتر صبر کنم. هر چقدر سعی می کردند که از ابراز علاقه ی خود به همدیگر جلوگیری کنند، نمی توانستند. آخر این چشم مگر چقدر می تواند خوددار باشد. دلشان می خواست که از ماشین پیاده شوند و همینطور همدیگر را در آغوش بکشند و ببوسند.

پیاده هم شدند. اما، خنده شان گرفت. از فکر پلیدشان. آنطرف تر را نگاه کردند. مرد خوش لباس و زن نسبتاً چاقی را دیدند که در نور کم غروب مه آلود، در گوشه ی خیابان، طوری همدیگر را از روی هوس در آغوش گرفته بودند و تکان می دادند که انگار قرار است زبانم لال، زبانم لال، تا چند دقیقه ی دیگر قیامت شود.



حدود چهار بود که خود را به کنار در ورودی ویلا رساندند.  
 دروازه خود به خود باز شد. دروازه ای که مانند دیگر دروازه های خانه های هندی زنگ  
 ندارد.  
 همانطور که حدس زده بودند، افرادی گماشته شده بودند که کشیک خودرو ی قرمز را  
 بکشند.  
 چهار پیشخدمت که لباس های اصیل هندی را به تن داشتند در کنار مسیر، دست به سینه،  
 ایستاده بودند و یکی شان در حالی که خنده ی خوشایندی بر لب داشت، یک قدمی جلوتر آمد و  
 مسیر اصلی را به مهمانان نشان داد.  
 خودرو در حالی که پیش می رفت که زوجی را در درون خود جای داده بود که مبهوت  
 عظمت ویلا و محوطه ی زیبای آن شده بودند.



درختانی که طوری قرار گرفته بودند که باعث شوند که هر آن، صحنه ی جدیدی بر میهمانان جدید الورود هویدا شود. و صحنه ی قبلی را چنان بپوشاند که مسیر را از آنچه که هست، طولانی تر جلوه دهد.

چند صد متر را همانطور طی کردند تا به فضای جلوی ویلا رسیدند.

شکه شده بودند. از این تمول چشم گیر. از این رفاه بی اندازه.

البته میزان شکه شدن شان رفته رفته رو به زوال نهاده بود. و درست در همان جایی که شادمهر می بایست خودرو اش را متوقف سازد، به خود آمده بود و نگذاشت که آبروریزی شود. خودرو را در جایی که می بایست متوقف کند، متوقف ساخت. و پیاده شدند. به سرعت، چهار خدمتکار دیگر به سویشان آمدند و احترام کردند و درخواست کردند که وسایل شان را بگیرند و به درون ویلا ببرند.

در همین زمان، رابرت، با رویی باز و همان لبخند معروف ساختگی اش، به آهستگی و قدم زنان، به سوی شادمهر آمد و او را در آغوش گرفت و رها کرد.

لبخندش، از آن نوع لبخند های سردی بود که بر لب بسیاری از انسان ها می توان یافت. البته در این کار باید دقت کرد.

لبخندی که از کودکی به داشتن آن عادت کرده بود. اطرافیانش به او گفته بود که باید لبخند بزنی تا شاد باشی. رمزش هم این است که مقداری از گوشه های لبهایت را بالا بیاوری. او هم این ها را شنید و عمل کرد و شاید هم یکی از دلایل افسردگی دوره ی دانشجویی اش، زدن همین لبخند ها بود. البته قرار بود که دیگر از آن لبخند ها استفاده نکند. درست از آن زمانی که با شادمهر آشنا شد و حالش بهبود یافته بود. شاید هم تنها برای لحظه ای قصد کرده بود که باز از آن لبخند ها استفاده کند. تنها برای لحظه ی تجدید دیدار.

رابرت، شلوارک کوتاهی به تن داشت. بسیار کوتاه. تا جایی که می شد آن را شرت هم خواند.

بوی پوزش از رفتار رابرت به آسانی به مشام می رسید. چرا که دیده بود که مهشید به پایین تنه اش خیره شده است.

از مهشید عجیب بود.

علت آن هم می تواند این باشد که آنقدر شادمهر از حسنات رابرت تعریف کرده بود که تصور می کرد که رابرت، یک شادمهر دیگری است که اینبار در لندن به دنیا آمده است.

اما تفاوت های شادمهر با رابرت بسیار بود.

شادمهری که از هر نظر دارای صفات خوبی بود. هم خنده رو بود. هم با شخصیت. هم با همه بود. هم تعارفی نبود. هم مهربان بود. هم با کسی که حرف بی ربط می زد، سر خصومت می گرفت. شادمهری که به حق لایق اسمش بود. لبخندی که می شد آن را جزء جدایی ناپذیری از لبش خواند. شادمهری که در لحظه ی خواب مجبور بود که لب هایش را به سختی از حالت خنده رها سازد تا بتواند بخوابد. شادمهری که با دیدن یک گدا، اشتهايش کور می شد.

چند دقیقه ای مشغول قدم زدن شدند، تا به کنار استخر بزرگ جلوی ویلا رسیدند. در ابتدا فکر کردند که بانو اینیدا، مایل نیستند که به پیشباز بیایند. اما ناگهان دیدند که دختری که بیشتر به فرشته شبیه بود، با لباس حریر فوق العاده زیبا، از درون ویلای سه طبقه ای که شش هزار متر زیربنا داشت، به سوی شان شروع به دویدن کرد. گربه ای هم به دنبال او به استقبال آمده بود.

تعجب کردند. مگر می شود که چنین دختر پول داری، چنین خاضعانه به استقبال مهمانانی بیاید که هنوز با آنها آشنایی چندانی ندارد. اما واقعیت داشت. شادمهر، دچار احساسی شد. شاید احساس حسادت. شاید شهوت. و شاید چیز دیگر. و شاید هیچ کدام.

در هر صورت، به چهره و اندام اینیدا خیره شده بود. در مغز مهشید چیزهایی می گذشت. نمی دانم، شاید احساس ترس. شاید احساس کرد که آشنایی با اینیدا، در میزان علاقه ی شوهرش به او تاثیر منفی خواهد گذاشت. علتش هم این بود که حدس می زد که یکی از دلایل علاقه ی شادمهر به او، ثروت نسبتاً زیاد پدرش باشد. اما حقیقت این نبود و تمام حدس هایش نادرست بود. زمان زیادی هم طول نکشید که خود او هم به این مطلب پی برد.

شوهرش بهتر از آنی بود که در آن لحظه تصور می کرد.

و اما همسر رابرت.

اینیدا یک بودایی بود. استادیار و محقق ادیان و آداب و رسوم مشرق زمین. تمام کارش شده بود تفحص در فرهنگ شرق. مسلمانان. بودایی ها. زردشتی ها. و آداب و رسوم ایران. جالب اینجاست که در دانشگاه لیورپول، پایان نامه ای را تنظیم کرده بود که هزار و سیصد صفحه داشت و شاید در ایران عزیزمان، کمتر تحقیقی به این حجم و با این گستردگی انجام شده بود. موضوع پایان نامه اش چنین بود:

"فرآیند های انحرافی مذهب بر شکل گیری فرهنگ های برخاسته از فطرت بشر"

هر چهار نفرشان، مدام به هم می خندیدند. خنده های مصنوعی. شاید هم واقعی.

ولی به احتمال زیاد، مصنوعی بودند. چرا که آنها که هنوز همدیگر را که نمی شناختند. اگر هم بیخود به هم می خندیدند، به آن خاطر بود که از همدیگر تعریف شنیده بودند و این باعث می شد که به لبخند های واقعی در آینده ی نه چندان دور امید داشته باشند.

اینیدا دست مهشید را، مانند یک دختر هشت ساله که همسایه اش برای بازی به خانه اش آمده باشد گرفت و رفت که قسمت های مختلف ویلا را به او نشان دهد.

البته بهتر است بگویم : قصر. زمین گلف. اصطبل ها و زمین های اسب سواری. دریاچه ی بزرگ مصنوعی در پشت ویلا. آنجایی که تپه پایان می پذیرد و قسمتی از شهر از بالا مشخص است.

شادمهر برای رابرت، حکم پدر یا برادر بزرگ تر را داشت.

هفت سال پیش، سال دوم دانشگاه:

یازده نفر را انتخاب کردند که بر سر موضوعی تحقیق کنند. تحقیقی که نسبتاً پرهزینه بود. تحقیقی که شش هفته هم به طول انجامید.

رابرت مدیر تیم تحقیقاتی بود.

در ابتدا، پنج نفر از آنها پسر و شش نفر دیگر، دختر بودند.

آخر هفته ی اول بود که رابرت، برای اولین بار، احساس افسردگی کرد. یک احساس افسردگی شدید. همانطوری که بعد ها برای شادمهر تعریف کرد که تا یک قدمی اقدام به خودکشی هم پیش رفته است.

رابرت به خاطر چهره ی نسبتاً دخترپسند و مناسبش، دوست داشت که مدام مورد محبت همه ی دختران قرار بگیرد. و مدام خنده های نو و ابراز علاقه های جدید را مزه مزه کند.

هفته ی دوم بود که آن شش دختر از گروهشان به یک گروه دیگر رفتند و به جای آنها شش دختر دیگر به جایشان آمدند.

رابرت خوب شد.

آخر هفته ی دوم بود که باز هم از همصحبتی و مصاحبت با آن شش دختر جدید، احساس خستگی کرد. علتش هم این بود که روحیه ی برتری جویی خاصی داشت. مدام دوست داشت که به دیگران بگوید که شما از من کمتر می دانید. مدام خورده می گرفت. مدام دوست داشت که از دهان دیگران بشنود که: "رابرت، کارش را خوب بلد است". این می شد که با اطرافیانش، مخصوصاً جنس مخالف، بدرفتاری می کرد و در مقابل، آنها هم چندان خوشایند او رفتار نمی کردند.

اتفاقاً باز هم آن شش دختر رفتند و همان دختر های قدیمی آمدند. رابرت شاد شد. و قاعده ای یافته بود، به این مضمون:

انسان برای شاد شدن، باید دائم با کسان مختلف باشد. تا از یکی خسته شد، با دیگری باشد. اگر از آن خسته شد، با کس دیگر باشد. حتی می تواند با همان آدم اولی باشد. چرا که گذشت زمان و دوری، شخصیت ساز است و انسان را در نظر دیگری بزرگ تر می کند و دوباره تولید علاقه خواهد کرد.

البته جواب هم گرفت. او، توانسته بود که مسئولیت رهبری بزرگ ترین گروه تحقیقاتی تاریخ دانشکده هوا فضا را به درستی به دوش بکشد.

در همان زمان ها بود که رابرت و شادمهر با هم آشنا شده بودند و روز به روز بیشتر با هم دوست می شدند.

مدت ها گذشت و باز رابرت افسرده شد.

به پیش شادمهر رفت. به این خاطر که می دید که شادمهر همیشه سر حال است. با همه است. ولی از دوری هیچ کسی، درمانده نمی شود.

رابرت به پیش شادمهر رفت و گفت:

من، رابرت درمانده ام! به پیش روانشناس رفتم ولی نتوانست که مرا درمان کند. من احساس غم می کنم. جهان برایم بی معنی است. شاد نیستم. حتی نمی دانم که شادی چیست. حتی شک دارم که در این دنیا شادی وجود داشته باشد. شادی، سراسر از غفلت و فراموشی حاصل می شود. به نظر من، باید همیشه مست بود و به لذت فکر کرد. من اراده ندارم. بعد گفت که اراده که معنا ندارد. من، انگیزه ندارم. چند مدتی است که به کلاس رقص می روم. در آنجا به من خیلی احترام می گذارند. کمتر پیدا می شوند که از دانشکده ی ما، کسی به آنجا برود. شب ها در آنجا، صد ها دختر و پسر با هم می خورند و می زنند و می رقصند و لذت می برند. اما من لذت نمی برم. این هم بعید نیست که آنها هم مثل من باشند. اما فرق آنها با من در این است که آنها می توانند به خوبی ادای انسان های شاد را در بیاورند و من نمی توانم. شاید هم تنها من مشکل دارم. شاید من زیاد درس خوانده ام و باعث شده که زیادی عمیق فکر می کنم. شاید باید سرم را به دیوار بکوبم، تا مغزم از کار بیافتد. شاید باید دوباره بچه شوم. من یک نجیب زاده نیستم. ولی آرزو داشتم که یک جنتلمن شوم. در کودکی بود که به عشق این که یک شخصیت بزرگ شوم، به کوهستان می رفتم و برای خودم از درختان غذا تهیه می کردم و می خوردم. این کار ها را می کردم که بسیار به خود سختی داده باشم. به دختران به سختی رو می دادم. و اکنون هم به آن چیزی که می خواستم رسیدم. شدم بهترین دانشجوی این دانشکده. افتخاری که

هزاران نفر در انگلستان می خواهند به آن برسند. و من رسیدم. ولی باز هم خالی ام. از ابتدا که پدر نداشتم. مادرم هم که کارگر بود. دوست داشتم که در خویشتن داری و استقامت بی مانند باشم. فکر می کردم که بزرگ ترین فضیلت آدمی، خویشتن داری کامل است. و قصد دارم که به هیچ وجه ازدواج نکنم. از بهار بدم می آید. تا حدود زیادی می توانم بر خودم مسلط باشم. می توانم خودم را کنترل کنم. می توانم که بیخود به کسی نخندم. اما احساس می کنم که دیگر توانایی خنده را از دست داده ام. زمانی بود که احساس می کردم که می توانم کاملاً بر اعصابم مسلط باشم. ولی گاهی کنترل خود را از دست می دهم و بیش از مقداری که لازم است، احترام و محبت می کنم و بعد از آن پشیمان می شوم و همین امر باعث شده که مدتی است که فکر خودشکی راحت نمی گذارد. دوست ندارم که به کسی اعتماد کنم. می ترسم که نارو بخورم. و بدان که من هیچ گاه عواطف درونی ام را اینطور و به این واضحی برای کسی بازگو نکرده بودم. همیشه اینطور است که همدمی جز خودم ندارم که برایش درد دل کنم. سعی می کردم که عزت نفس داشته باشم. دوست داشتم که اعتماد به نفس داشته باشم. اما اکنون فهمیدم که اعتماد به نفس هم بی معنی است. برای اینکه به تازگی پی بردم که نظر آدمی زاد بدرد خودش نمی خورد. باید محبت کنیم و ببینیم که چقدر محبت می بینیم و با این کار به ارزش محبت خود پی ببریم. همانطور که می دانی کتاب های زیادی خواندم. اما از آن شب به بیهودگی بودن این کتاب ها پی بردم. دو هفته قبل کتابی خواندم که پانصد صفحه داشت. در مورد خویشتن داری بود. تمام کتاب را در یک روز خواندم. اما هنگام خواب، نمی توانستم خودم را از روی میز بلند کنم و بروم و مسواک بزنم. اما از تلویزیون چیزی شنیدم. شنیدم که دانشمندی گفت:

### یا عاشقش باش، یا رهایش کن. (Love it or leave it)

همین جمله بود که به من انرژی داد. همین جمله بود که باعث شد که بتوانم از فردای آن روز که شروع امتحانات بود، به شدت درس بخوانم. و همانطور که می دانی، برای بار اول است که همزمان رتبه ی اول شدیم. ولی از دیروز که امتحانات تمام شد، باز هم احساس کاهلی می کنم. دیگر آن جمله نمی تواند برای من تولید انگیزه کند. جمله ای که فکر می کردم که بهترین جمله ی جهان است. دوست داشتم که خوب بودن این جمله را به گوش همه ی جهانیان برسانم. اما دو هفته ای نگذشت که خودم هم در درستی این جمله شک کردم.

آن روز، اولین روز آشنایی عمیق شادمهر با رابرت بود. بیش از یک سال بود که همدیگر را می شناختند. اما رفتارشان آنچنان متفاوت بود که به هیچ وجه به سوی هم میل نکرده بودند. رابرت کسی بود که بسیار خشک به نظر می رسید. و شادمهر کسی بود که شب و روز داشت می خندید.

از آن روز به بعد، یک سال و نیم دیگر، با هم دوست بودند. تا جایی که بیشتر این زمان، هم اتاقی بودند.

رابرت فقیر بود. ولی در ظاهرش هیچ نشانه‌ای از فقر یافت نمی‌شد. اگر هم لباس کهنه‌ای می‌پوشید، تمیز بود. چهره‌ی خوبش را همیشه آراسته نگاه می‌داشت. خط اتوی لباسش شهره بود. قدم زدم متین را به خوبی به خود عادت داده بود. برگشتن‌های آهسته. نگاه‌های آرام. صحبت کردن‌های با وقار.

از آن زمان به بعد شادمهر می‌خواست که او را با خدا آشنا کند. اما نتوانست که نتوانست! می‌خواست به رابرت بگوید که تمام تلاش ما برای این است که به یاد خدا بیافتیم، نه اینکه به یاد خدا بیافتیم که بتوانیم تلاش کنیم.

خدا برای این نیست که بتوانیم از خود کار بکشیم، بلکه :

**"لذت نهایی زندگی، در یاد مستقیم خداوند است"**

تا یک سال و نیم بعد که با هم بودند، شادمهر هیچ‌گاه دست از دعوت رابرت بر نداشت.

اما محیط آن روز دانشگاه طوری بود که تمام دعوت‌ها را نقش بر آب می‌کرد.

تا رابرت مقداری خودش را پیدا می‌کرد و می‌توانست احساس بزرگی کند، شادمهر را یک فرد خرافی و عقده‌ای می‌پنداشت. حتی یک بار از دهانش در رفت که تو یک جهان‌سومی عقده‌ای هستی. شما بچه‌هایتان را با عقده تربیت می‌کنید که در دوران نوجوانی هیچ‌کسی را نیابند و ناچار به سوی خدایی که وجود ندارد، میل کنند. تمام انسان‌های خدایی، بدقیافه و عقده‌ای‌اند. آن زمان، شادمهر از حرفش ناراحت نشد. و تنها آرزوی هدایتش را کرد.

چند مدت بعد، رابرت که سراسر شور و شوق شده بود، در وسط خیابان، به سوی شادمهر دوید و گفت:

پیدا کردم. راه لذت زندگی را پیدا کردم. راه مبارزه با غم را یافتم. پیدا کردم که چگونه می‌توان به آرامی نفس کشید.

باید حسود نبود. باید برای دیگران آرزوی خیر کرد. اگر کسی از هم میهنانم در کاری موفق شود، وطن من رشد خواهد کرد و وطن من رشد کند، برای من هم خوب است.

همین آموخته‌ی رابرت بود که تا چند ماه او را بسیار سرزنده کرده بود. یکی دو ماه به پایان تحصیلشان در دوره‌ی کارشناسی ارشد نمانده بود که باز هم رابرت دچار افکار تا حدودی تلخ شد.

گفت:

من دیگر برای دیگران آرزوی سعادت و خوشحالی نخواهم کرد. چرا که عقلانی نیست. مگر می شود بدون هیچ چشم داشتی، دیگران را دوست داشت. هر چه فکر می کنم نمی دانم که چرا از این کار خوشم می آید. ولی درست که فکر می کنم، می بینم که هیچ توجیهی ندارد. شاید احساس بزرگ بودن می کنم. شاید به خاطر این فیلم ها باشد که معمولاً چنین افرادی را بزرگ جلوه می دهد و این باعث می شود که به خود تلقین کنم که من هم انسان خوبی هستم.

رابرت عادت داشت که قبل از شروع کارش بر روی میز مطالعه اش بنشیند و دو دست اش را به هم بچسباند و در زیر چانه اش قرار دهد و آنقدر فکر کند که بتواند برای انجام کارش، توجیهی پیدا کند.

بعضی از مواقع موفق می شد و بسیار هم خوشحال می شد. می گفت: بدون اینکه منت خدای تو را بکشم، فکر کردم و راه درست را یافتم.

بعضی از مواقع هم موفق نمی شد. خسته می شد. باز هم از خدا بیزار می شد.

شادمهر هم جرات نمی کرد که به او توضیحی بدهد.

چرا که می دانست که یا انسان باید به خدا هیچ اعتقاد نداشته باشد، یا اعتقاد زیاد داشته باشد. در این بین، زجر آور است.

چرا که ممکن است که انسان کار بدی بکند و فکر کند که خدا دیگر او را دوست ندارد و همین باعث می شود که ناراحتی اش دوچندان شود.

یک بار هم رابرت چنین چیزی گفت:

اگر قرار باشد که انسان بدون دیدن خدا، خدا کند، همان بهتر که ملحد باشد!

آنگاه رو به شادمهر کرد و تقاضای تایید کرد.

شادمهر هم ناچار بود که تایید کند. تا شاید در دفعات بعدی بتواند عقیده اش را تغییر دهد.

چرا که شادمهر با خود می گفت:

که اگر وجود خداوند در جهان بسیار دور از ذهن بود، پس این همه جبهه گیری در مقابل او، دلیلی نمی تواند داشته باشد. یک خم و راست شدن سر نماز مگر چه ضروری دارد که تمام این بی خدایان دارند با آن مبارزه می کنند. هر چه باشد، نماز یک ورزش است. پس، اگر یک خدای بزرگ، بسیار دور از تصور باشد، نباید نماز، به ترک دوستی بیانجامد. و قبول داشت که شک در مورد خدا درد آور است. عقیده داشت که انسان باید به ناگاه خدایی شود. و معتقد بود که تا به آن روز حتی یک نفر هم از راه فلسفه نتوانسته است خدایی شود. هیچ کس با برهان نظم خدایی نشده است. نظر او این بود که هر که در راه خدایی شدن بسیار پیشرفت کرده است، به دست خود نبوده است. شانس بوده است. مهر خداوندی بوده است. شاید هم به قول رابرت، به علت

عقده ای شدن ها. شادمهر همیشه می گفت که همین که نمی شود به هیچ روشی وجود خداوند را اثبات کرد و همچنین نمی شود به هیچ روشی وجود خداوند را صد در صد رد کرد، همین نشانه ی خداوند است. خداوندی که می خواهد بنده اش را آزمایش کند.

اما باید توجه داشت که بعضی از عقده ای شدن ها و همصنعت پیدا نکردن ها، به مصاحبت به خدا منجر نمی شود. بلکه، باعث می شود که آن فرد قاتل از آب در آید.

برای همین زیاد به رابرت فشار نمی آورد و دوست داشت که روز به روز خود را به رابرت که ادعای کفر می کرد، نزدیک سازد. چرا که وظیفه اصلی یک مسلمان را ادامه ی راه پیامبران الهی مدانست. یعنی: ترویج آیین خدایی و جذب خدا پرستان جدید. در یکی از آخرین روز های دوران تحصیل بود که شادمهر تصمیم گرفت که برای آخرین بار، رابرت را به اسلام دعوت کند.

اما به دلایلی منصرف شد. آن زمانی که شادمهر گفت: که من برای وصل خدا حرکت می کنم. هدفم رسیدن به او است.

و پاسخ رابرت که به نظر شادمهر از اوج نادانی او بر می خواست، چنین بود:  
خداوند که جسم نیست! پس برای چه به دنبال او می گردی که به او وصل شوی.  
چه پاسخ عجیبی.

چه جمله ی چندش آوری.

و این شد که برای همیشه این افسوس در دل شادمهر ماند که بتواند مفهوم ارتباط ناب و خالص را با خداوند، به او بفهماند. هزاران جمله درست کرده بود که بگوید و رابرت را متحول کند. اما هیچ کدام جواب نداد که نداد.

انگار که پیدا کردن خدا، در ذهنمان یک امر شانسی است. مثلاً جایی که انسان با خدای خود می گوید:

"خدایا، این مسخره بازی ها را ببین"

و مراد انسان از مسخره بازی ها، هر آن چیزی است که غیر خداست. و آنگاه خدا می گوید که به دستور من و برای من، آن مسخره بازی ها را مسخره نپندار. این چند روزی که مهلت داری، به سختی بکوش که یاد مرا از دست ندهی.

این ها افکار شادمهر بود که هر گاه به خاطرش می آمد، بغض می کرد. و این در حالی بود که هر گاه رابرت این ها را می شنید، تعجب را با خنده مخلوط می کرد و سر می کشید. یکی از معدود جملات شادمهر که مورد توجه رابرت قرار گرفته بود، چنین بود:



"هر مسیر طولانی، از هزاران مسیر کوتاه تر ساخته شده است. تک تک مسیر های کوتاه را که می توانیم ببیماییم، پس کل مسیر دور از دسترس نخواهد بود"

جالب این است که بعد ها، عامل آشنایی رابرت و اینیدا هم همین جمله بود. جمله ای که اینیدا چندین بار از عمویش شنیده بود.

....

دو سه ساعتی را دور میز نشیمنی که بر روی تراس طبقه ی سوم قرار داشت نشستند و همچنین به منظره ی چمن سبز رنگ یکدست و دنبال بازی اسب ها و نمای طبقات بالایی آسمان خراش های شهر که خود را به سختی از لابه های درخت های مرتفع داخل محوطه به آن تراس می رساندند، نگاه می کردند.

ساعت هفت و نیم بود که شام حاضر شد.

وارد سالن غذاخوری شدند.

دور میز نشستند و مستخدم های زن و مرد مانند فریره کار می کردند. غذاهایی که تنوع رنگ هایشان تمام نصیحت های بزرگان را بر عدم اسراف، از حافظه ی انسان می ربود. غذاهایی برای شانزده نفر. همین امر موجبات ناراحتی شادمهر و همسرش را فراهم کرده بود. ولی می ترسیدند که چیزی بگویند و صاحب خانه از گفته شان ناراحت شود. و چیزی هم نگفتند.

تنها موضوعی که صرف شام را، چند دقیقه ای به تعویق انداخت، تابلوی بزرگ زن و مردی بود که در حال عشق بازی بودند. مردی را نشان می داد که با تمام وجود خود مشغول زدن فلوتی بود که بتواند خود را به حد لیاقت وصال معشوق خود برساند. مردی که سراسر تمنا بود و زنی که سراسر ناز. عشوه هایی که نه تنها آن وصال را تلخ نمی کرد، بلکه شادی فزاینده ای را به آن می افزود. به عبارت دیگر، سخت گیری هایی که هیچ گاه از امید وصال نمی کاست. بلکه تنها و تنها وصال را ارزشمند تر کرده و لذت ناشی از آن را افزایش می داد.

مهشید سوال کرد:

ببخشید. تا آنجا که من می دانم، این اثر یکی از بزرگ ترین هنرمندان ایران است. آیا شما به

آثار نقاشی ایران هم علاقه دارید؟

اینیدا: همانطور که گفتم، من به فرهنگ ایران بسیار علاقه دارم. آنجا به زن ها بسیار بها

داده می دهند.

این پاسخ شجاعانه ی اینیدا، جگر مهشید را حال آورد. با اینکه شوهرش همه چیز رابرت و

همسرش را برایش تعریف کرده بود، اما مهشید با زیرکی می خواست که اعتراف اینیدا را به

علاقه به ایران را از دهان خودش بشنود.

این شد که شادمهر نگاهی به مهشید انداخت و با نگاهی پشیمانی را ارسال کرد که شاید چنین محتوایی می داشت:

من که موزی بازی تو رو متوجه می شم، با این بیچاره چه کار داری؟! رابرت که بدون اینکه به چیزی بو برده باشد، گفت:

بوی غذا ها که مرا مست کرد. بهتر است که شروع کنیم. آنقدر که با شادمهر پیاده روی کردیم که فکر می کنم شاید ده کیلومتر راه رفته باشیم. می خواهم امروز رسوم را کنار بگذارم و هر طور که دلم می خواهد غذا بخورم. زیاد و سریع.

شام را نوش جان کردند و بعد از آن صحبت های زیادی به میان نیامد. تنها از خلق و خوی همدیگر بیشتر پرس و جو کردند و اینطور زمان دیدار را به پایان رساندند. اما چپستی برنامه های تدارک دیده شده ی رابرت برای میهمان اش، همچنان مخفی ماند. چرا که رابرت اصرار داشت که بگذار که زره زره بگویم که این طریقه، جذاب تر است.

در ضمن، قرار بود که فیلمی را تماشا کنند که از تلویزیون پخش می شد. رابرت بسیار علاقه داشت که این فیلم را تا پایان نگاه کند و دیگران هم در این کار در کنار او بنشینند. فیلمی که نشان می داد که سازمان ملل و برخی از شرکت های بشر دوستانه برای نجات عده ای از انسان های اسیر گروهک ها چریکی به محله ای می روند و آنها را نجات می دهند. که بازیگرانش هم بسیار معروف بودند. اما پس از رای گیری، معلوم شد که تنها کسی که حس فیلم نگاه کردن دارد، فقط خود رابرت بود.

اینیدا گفت که آنها تازه از سفر آمده اند و خسته اند. بهتر است که دیگر شب به خیر بگوییم و بقیه ی صحبت ها و آشنایی ها باشد برای فردا.

این شد که حدود ساعت هشت و نیم شب، که ساعت معمول خاموشی آن خانه بود، وقت خواب فرا رسید. البته خاموشی که چه عرض کنم. آنقدر دور و بر ساختمان نورپردازی شده بود که چیزی کمتر از روز نداشت. حتی، انتهای محوطه که به سختی در روز قابل تشخیص بود، در شب، مشخص تر به نظر می رسید.

مراسم شب به خیر، به پایان رسید و هر کس راهی اتاق خود شد.

شادمهر و همسرش از پله ها بالا رفتند و در اتاق خواب خود جای گرفتند. شب اول. شبی که اولین بار زن و شوهر در کنار هم می خوابند. برای آنها هم، آن شب، چنین شبی بود. شبی که قرار بود برای اولین بار در کنار هم بخوابند. شبی که اگر خوب مورد توجه قرار گیرد، شب قابل توجه ایست. شبی که بسیار مورد توجه انسان هاست. اما.

اما جالب اینجاست که این دو، به چنین شبی زیاد فکر نکرده بودند. و امای بعدی اینکه، باید گفت که جمله ی قبلی تنها تا زمانی صادق بود که مهشید خانم آن بله ی معروف را نگفته بود. علت اینکه آنها قبل از انجام عمل عقد، زیاد به این موضوع فکر نکرده بودند، این بود که هدفشان را در چیزهای عالی تری جستجو می کردند و پایه ی علاقه ی آنها به هم، به هیچ وجه، به زیبایی ظاهری و وصال جسمی بستگی نداشت. اگر هم نگوییم به هیچ وجه، می توان "تا حدود زیادی" را به جای آن نشانند. و این هم می تواند جالب توجه باشد که نه شادمهر چهره ی آنچنان خوبی داشت و نه همسر اش.

اما آنها دیوانه وار همدیگر را دوست داشتند. و به این یک حقیقت بود. آنها همیشه با خود می پنداشتند که همسرشان تو دل برو ترین همسر روی زمین است. لباس هایشان را هنوز کامل عوض نکرده بودند که مهشید پیش دستی کرد و سوالی پرسید. البته پرسیدن این سوال زمانی اتفاق افتاد که علاقه به نزدیکی از ترس بر آن غلبه کرده بود.

به نظر تو ممکن است که روزی برسد که ما بخواهیم از هم جدا شویم؟ شادمهر که از خوشحالی داشت پر در می آورد، به شوخی گفت: بعید نیست! مهشید: آیا تو می توانی مهریه ام را بپردازی؟! شادمهر: آه. از همان ابتدا هم نباید آن رقم را قبول می کردم. حالا که این بلا به سرم آمد، پس باید تابانش را پس بدهم.

مهشید: دلم می خواهد که امشب، به یاد ماندی ترین شب زندگی مان باشد. نظرات چیست؟ شادمهر که همه چیز را مهیا می دید، تصمیم گرفت که مقداری ناز کند: امشب تازه از راه آمده ام و خسته ایم. باشد برای یک شب دیگر.

مehشید ناراحت شد و گفت: اولاً این حرف من تعارف خالی بود. و به هیچ وجه انتظار نداشتم که اینطور جواب مرا بدهی. من دارم در آتش هوس می سوزم و ... آن هم در شب اول. شاید می خواستی به من ثابت کنی که برای تو، من مهم هستم، نه جسم.

شادمهر باز هم به حرف هایه غرور آمیز خود ادامه داد و گفت:

نه. به این خاطر که می ترسم که کاری بکنم و نتوانم که مهریه را بپردازم. بگذار یک چند روزی صبر کنیم، و بعداً اگر خواستیم... چرا که می دانی که تا زمانی که اتفاقی نیافتاده باشد، مهریه نصف است!

مehشید ناراحت تر شد. به هیچ وجه چنین انتظاری نداشت. محبت بیش از اندازه. معلوم بود که هنوز به خصوصیات رفتاری همدیگر آشنا نشده اند. می بایست چند بار نر و مادگی رفتارهایشان بهم ساییده شود تا بتوانند درست ترین حالت بروز رفتار را از خود نشان دهند. و این اتفاق می توانست طبیعی باشد.

اما شادمهر شوخی کرده بود. ولی شوخی بدی کرده بود. هر چه باشد، هر عملی حد و اندازه ای دارد.

می خواست که برای مهشید ناز کند.

مهشید گفت:

درست است که تازه آمدم و خسته ایم. می توانستی که این حرف ها را در بقلم بزنی. شاید هم دوست داشتی که در ایران باشیم. اما هر چه باشد، ناز کردن وظیفه ی زن ها است. نه مرد ها. باید می گذاشتی که هر کس، کار خاصیت جنس خود را بکند. مگر آن عکس را در هال ویلا ندیدی که مرد چگونه برای راضی کردن زن اش، داشت فلوت می زد.

این را گفت و رویش را برگرداند و پوشش اش را آنقدر کم کرد که مناسب آن شب گرم باشد و در منتهی الیه تخت دونفره خوابید. در حالی که رویش را به سوی پنجره کرده بود. پنجره ای که با باز شدن پرده هایش به وسیله ی باد، مسیر ورود نسیم خنک اوایل شب را هموار کرده بود.

شادمهر هم به کنارش رفت و دراز کشید، در حالی که از کرده ی خود به شدت ناراحت بود. شاید هم برای اولین بار بود که چنین مغرورانه با زنی صحبت کرده بود. شاید آن درخواست اولیه همسرش، او را بر این امر واداشته بود. با اینکه اعتقاد داشت که درخواست اولیه باید از جانب مرد باشد، اما خودش خلاف آن کرده بود.

به شدت ناراحت بود.

شاید از بدترین لحظاتی که در عمرش برایش پیش آمده بود. لحظاتی که بزرگ ترین بار پشیمانی را بر دوش اراده ی خود تجربه می کرد.

دوست داشت که زمان چند دقیقه ای به عقب بازگردد و اینبار بهترین کار را انجام دهد. دوست داشت که آنقدر در مقابل همسرش خاضعانه رفتار کند که تا به حال هیچ مردی چنان نکرده است.

دیدن اولیه تن لخت همسرش و تصورات شهوانی، حدسی را وارد مغزش کرد. که دست درازی کند. اما مهشید کسی نبود که با چنین کارهایی کنترل خود را از دست بدهد. برای او، رفتار محبت آمیز شوهرش، هزار بار با ارزش تر از این گونه رفتارها بود. شادمهر می دانست که شخصیت مهشید بزرگ تر از این هاست. او همین چند دقیقه قبل اش دیده بود که مهشید آن چنان که باید و شاید از غرور شوهرش دچار تو ذوق خوردن نشده بود. این نشان می داد که پیشنهاد او نه تنها از روی هوس، بلکه از روی منش بزرگ و مهربانی عقلانی اش بود. این پیشامد، بیش از آنکه تماس جسمی را به تعویق انداخته بود، می توانست خاطره ای تلخ از غرور بی جای شادمهر تا پایان عمر در خاطره ی زناشویی شان بر جای گذارد.

چه شبی می توانست باشد.

در اتاقی که شاید مجلل ترین اتاق های جهان بود.

که فکرش را می کرد که آن ها در اروپا، در انگلستان، در ویلای مجلل یک هندی پولدار، برای اولین دفعه با هم همبستر شوند و لحاف رویشان، یکی باشد.

چند دقیقه بعد، اتفاق دیگری افتاد که اینبار اعصاب مهشید را خورد کرد.

شادمهر، در حالی که از کرده ی خود، احساس ندامت می کرد، آنچنان در خود فرو رفته بود که به هیچ وجه مجال برای فکر کردن به مسائل هوس انگیز و شهوت آلود وجود نداشت.

همینطور به سقف اتاق نگاه می کرد و دیگر از خودش بدش آمده بود.

چرخید.

بازوهای لطیف و لاغز مهشید را دید که به هیچ وجه شباهتی به زنان صیغل خورده ی خانه های فساد نداشت. اما آن بدن، بدن مهشید بود. و هنگامی که این مطلب را به یاد می آورد غرق در خوشحالی می شد و البته در آن زمان، مجالی برای خوشحالی نبود.

خودش را اندکی لغزاند و بیش از پیش به مهشید نزدیک کرد. آن هم به اندازه ای که بتواند با عملش بگوید که این توبیخ تو، به من فهماند که نباید در این هنگام به تو نزدیک شوم. می دانم که اشتباه کردم. ولی من میل نزدیکی دارم. میلی که نود و نه درصد، روحی است.

چند دقیقه بعد، شادمهر در حالی که چشمان اش گرم شده بود و دستان اش را در فضای گرم زیر لحاف جای بود و داشت خوابش می گرفت، در دهان خود، مویی را احساس کرد. آنگاه، بدون اینکه فکر چندانی کند، به جای اینکه از دستانش کمک بگیرد، زبانش را بر روی شانه ی مهشید کشید تا اینکه بتواند مو را از دهان اش خارج کند. این ها در زمانی اتفاق افتاد که قوه ی تفکرش تقریباً به خواب رفته بود.

مهشید که تصور می کرد که شادمهر با این کارش قصد هم آغوشی دارد، به ادای خواب بودن خود پایان داد و به سرعت برگشت. آن چنان برگشت سریعی که شادمهر را از آن حال خواب آلود تا مرز هشیاری کامل تغییر حالت داده بود.

مهشید گفت، با اینکه تازه از مسافرت آمدم و خسته ایم، اما دلم می خواهد امشب حداقل ... که شادمهر به داخل حرفش پرید و گفت:  
دهنم مو رفته بود. اینهاش. اینم مو.

مهشید به سختی ناراحت شد. طوری که احساس می کرد که بدترین ناروی زندگی اش را خورده است. باز هم برگشت، ولی اینبار، برای شادمهر جریمه ی سختی را بریده بود. مهشید به راحتی در خودش می دید که بتواند تا هفته ها با شادمهر همبستری نکند. این هم به خاطر توانایی اش در خویشتن داری بود. اما این کار را غیر عقلانی و خدا ناپسندانه می دانست.

البته شادمهر هم چنین توانایی را داشت. اما به هیچ وجه، بروز چنین رفتار کسالت باری از چنین مرد مهربانی قابل توجیه نبود. رفتاری که شاید تا حدودی به این خاطر بود که تا به حال با چنین محیط هایی آشنایی پیدا نکرده بود که بتواند بهترین طرز رفتار را ملکه ی ذهن اش کند. شادمهر داشت دیوانه می شد.

او هم به سمت دیگر تخت رفت و روی خود را برگرداند. در حالی که از فرط غصه به خود می پیچید.

حدود یک دقیقه ای با خود کلنجار رفت. و بعد مانند بمبی ناگهان منفجر شد و گفت:  
نه.

من نه. من این همه عوضی نیستم. منو ببخش. غلط کردم. همه ی اینها را اشتباه کردم. اصلاً همینطوری اشتباه شد. تو اگر منو نبخشی، تا صبح دیوانه می شم. وای. عجب غلطی کردم. من خاک زیر پاتم. من خاک ....

مهشید که نگران خارج شدن صدای شادمهر از اتاق بود، می خواست که تذکر دهد که آهسته تر. اما نگفت. چرا که دقیقاً داشت به همان چیزهایی که انتظارش را داشت می رسید. و رسیده بود.

آنچنان عجز و لابه ی شادمهر و شکستن شخصیتش آشکار بود که هیچ کسی نمی توانست تصور کند که شادمهر، روزی اینچنین، مانند بچه های شش ساله که شکلاتی از مادرشان بخواهند، درخواست چیزی داشته باشد.

شادمهر شده بود، بچه ای که بیشتر به نوکر شبیه بود تا به یک شوهر. آنقدر عصبانی شده بود که پشیمانی اش او را به گریه ی خفیفی واداشته بود. مهشید که دیگر هیچ دل خوری ای از همسرش نداشت، لب به زبان گشود و گفت: باشد که امشب، شب ما را خراب کردی. اما من بخشیدمت. ولی، یادت باشد که دیگر حرف غرور آمیز، آن هم در چنین مرحله ای از نزدیکی، تکرار نشود! و اگر تکرار شود، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. مهشید هنگامی این ها را می گفت می ترسید که باز هم جواب خودپرستانه ای از شادمهر بشنود. و دلخراشی ای بر دلخراشی ای افزوده شود. اما اینطور نشد. شادمهر آنچنان به صداقت رفتار رسیده بود که خشوع را به اوج رساند بود. چهار ماه از آشنایی شان می گذشت، اما مهشید، نمی توانست باور کند که این عجز و لابه ها، تمناهای خالصانه ی شادمهری است که در وقار و کنترل نفس شهره ی خاص و عام بود. به همین خاطر، مهشید دچار احساسی شد که به شدت بوی شهوت و تمایل به نزدیکی های بیشتر می داد. اما مقداری فکر کرد تا اینکه بر آن شد که در این شب اول، بهتر است که تا همین جا پایان پذیرد.

شادمهر آرام گرفته بود و گفته بود که احساس می کنم که از تو هزاران متر دور شده ام. غلط کردم. غلط کردم. نوکری ات را می کنم. دیگه تکرار نمی شه. غلط کردم... مهشید که دید شادمهر دارد خودش را خفه می کند، زبان نرم تری را به مدد گرفت و گفت: بابا بخشیدم. تو که خودت رو کشتی. واقعاً امشب تازه از مسافرت آمدم. خسته ایم. باشد برای فرداشب که ببینم آغوشت چطوریه!

اما این ها که درد شادمهر را دوا نمی کرد. دلش می خواست که شبی دیگر پیش بیاید و کاری کند که در تمام روند هم آغوشی اش، یک ذره هم، بویی از غرور بی جا به مشام نرسد. اما مهشید که در ابتدا فکر می کرد که شب اول هم بستری شان، به خوبی نگذشت، بیشتر فکر کرد و این مطلب را دریافت که بهتر از این هم نمی توانست اتفاق بیافتد. این خورد شدن شدید شادمهر، مهم ترین عاملی است که می تواند به زندگی زناشویی شان استحکام بخشد.

با خود پنداشت که آیا ممکن است که این شادمهری که اینچنین مانند بچه ها از من معذرت خواهی می کند، روزی برگردد و صدایش را برای من بالا ببرد. در آن حال، چنین برگشتنی را بعید می دید.

اما، هر چه باشد، زندگی زناشویی است و در زناشویی صدای بالا، اجتناب ناپذیر است. تا جایی که اگر در بسیاری از خانواده ها، اگر تعداد دعوا و درگیری کم بشود، باید بیشتر ترسید و علت را جستجو کرد. چرا که هر سکوتی، نشانه ی خوبی نیست.

خلاصه، آن شب بدون هیچ اتفاقی، به تلخی برای شادمهر و به شیرینی برای مهشید سپری شد. مهشید ای که بر اساس تفکر عمیق، شیرینی را صفت مناسب آن اتفاق می دانست.



دو ساعتی از طلوع خورشید می گذشت.

شادمهر از خواب برخاست. همسرش را بیدار کرد. لباس اش را پوشید و اندکی درب اتاق را باز کرد و بعد سرکی به ایوان کشید و رابرت را دید. رابرتی که در حال مشغول ورزش بود و داشت نفس عمیق می کشید. بر آن شد که از پله ها پایین برود و صبح به خیری نثار رابرت کند. پایین رفت. خوش و بش شان آغاز شد و اندکی گذشت.

رابرت، با ولعی خاص، گفت:

دیشب اینیدا از آمدن شما بسیار خوشحال بود. اولین بار بود که لب دادنمان، نیم دقیقه طول کشید. و چیز های دیگری هم گفت.

شادمهر در درونش شرمنده شد. با خود گفت:

دارد جیک و پیک زندگی اش را برای من تعریف می کند. درست است که من دوستش هستم، اما این ها را که دیگر نباید برای من بگوید.

همین طور که مشغول صحبت بودند، مهشید که لباس اش را پوشیده بود و داشت از درب اتاق بیرون می آمد. به محض اینکه آنها را دید، به درون اتاق برگشت.

به نظر نمی رسید رابرت از چنین رفتار های ریز زنانه که بوی شرم و حیا می داد چیزی متوجه شود. چرا که کمتر از زن های لیورپولی چنین چیزی دیده می شد.

اما شادمهر به سرعت دریافت که این کار مهشید، حتماً علتی دارد. علتی که باعث شده مهشید نخواست به پایین بیاید. به سرعت هر چهل و چند پله ی قوس دار را بالا رفت و وارد اتاق شد و پرسید:

"چی شده؟"

مهشید از این که شوهرش با دیدن کوچک ترین عمل غیر طبیعی همسرش، مشوش شده و از او در آن مورد پرس و جو می کند، بسیار خوشحال شد و گفت:

وقت اذان صبح، درست زمانی که داشتی صورت خود را اصلاح می کردی و من انتظار می کشیدم که بیرون بیایی و من هم بروم و وضو بگیرم، دیدم که رابرت و اینیدا در تراس رو برو نشسته اند و به همدیگر نگاه می کنند و می خندند.

ناگهان من را دیدند. بعد رابرت از جایش بلند شد و به سویم آمد و همچنان که شرت سفید رنگی به تن داشت، گفت:

شما تو دل برو ترین زنی هستید که در تمام طول عمرم دیده ام. لپ های قرمز شما هر مردی را دیوانه می کند.

الآن که باز او را دیدم دوباره به یاد آن لحظه افتادم و خواستم که این موضوع را به تو هم در میان بگذارم. می دانم که این جور چیزها تنها برای من تازگی دارد. ولی مطمئن ام که می توانم این ها را تحمل کنم.

شادمهر بدون آنکه نیاز به فکر کردن را در خود احساس کند، گفت:

عزیزم، ناراحت نشو. او می خواست که به تو محبت کند. دیده است که آنها را در حالی دیده ای که مشغول خوش و بش اند. و این باعث شد که فکر کند که ممکن است دچار احساس گرفتگی شده باشی. آمد که به تو بگوید که تو هم زن زیبایی هستی و اگر از دیدن علاقه شان به هم ناراحت شدی، تو را از ناراحتی در بیاورد. اگر نظر مرا می خواهی، اشکال ندارد. آنها فهمشان در همین حد است. شاید هم درست تر است بگویم که فرهنگ شان این است.

تازه، الآن که رابرت را دیدم، شلوار به تن داشت. مثل اینکه فهمیده که تو دوست نداری که مدام با موهای پشمالوش بازی کنه. ولی چه موهای پشمالوی زرد رنگی. راستش را بخواهی، رابرت دو سال و نیم از من بزرگ تر است، اما باور بدار که مانند پسرمان، برایم احترام قائل است. راستی، راستش را بخواهی، دروغ هم نگفته. لپ های قرمز رنگ ات واقعاً که تو دل برو ت کرده!

رفتند که دور میز صبحانه بنشینند.

واقعاً که سالن غذاخوری به این زیبایی کم پیدا می شود.

هنوز صبح به خیر گویی ها پایان نیافته بود که مهشید بدون آنکه با شادمهر مشورت کند، گفت: بیایم و امروز صبح، صبحانه را در تراس و روی زمین بخوریم.

رابرت و اینیدا داشتند شاخ در می آوردند.

روی زمین!

ابتدا می خواستند که بخندند. اما اجازه ی چنین کاری را به خود ندادند. پس، رو به سوی

شادمهر کردند و گفتند:

باشد. اشکالی ندارد.

رابرت دو دستش را بهم زد و محتویات میز منتقل شد و در فضای فوق العاده صمیمی تر

روی تراس، نوش جان کردن صبحانه شروع شد.

شادمهر که مشاهده کرد که چنان سنت شکنی مهشید، به راحتی پذیرفته شد، با خود گفت که بیایم و من هم یک فرهنگ دیگر ایرانی ها را در اینجا رواج دهم. و این شد که همچنان که مشغول گرفتن لقمه ی کره و عسل اش بود، گفت :

مثل اینکه یکی از خواننده های معروف ایرانی در چند روز بعد در لندن کنسرت دارد. دیروز هنگامی که با هم قدم می زدیم، پوسترش را دیدم. اینیدا با نیش خندی گفت:

چشب. این را ما می دانیم. و رابرت هم گفته است که شما به همان خواننده علاقه دارید. ما حواسمان هست. اما این را هم عرض کنم که شما نگران برنامه هایتان نباشید. همانطور که رابرت به شما قول داده، قرار است که علاوه بر آن کنسرت، به دیدن چند فیلم، چند مسابقه ی فوتبال، چند موزه، چند تئاتر و چندین منطقه ی زیبای دیگر هم برویم.

شادمهر در حالی که خود را شوهری می دید که بهترین ماه عسل ها را برای همسرش مهیا کرده است، در افکار خوشایند خویش غرق شده بود و پس از بیرون آمدن گفت:

این هفته، واقعاً که به خاطر ماندنی ترین هفته ی زندگی مان خواهد بود. سپس، به مهشید نگاه کرد و این باعث شد که درد حسرتش تازه شود. پشیمانی از اینکه چرا دیشب را به خاطر غرور کاذب اش از دست داد و باز نتوانست او را در آغوش بگیرد.

اینیدا با چهره ای که خود آن چهره هم پیامی داشت، جمله ای گفت. چهره ای که معلوم بود که طالب تعجب از جانب شنونده است:

این برنامه ها، همگی می ماند بعد از اینکه از هندوستان برگشتیم! دو روز دیگر جشن ایالتی است. و سالگرد پدرم نیز است. برنامه ی ما این است که به آنجا برویم. و این هم همان سورپرایزی است که رابرت نویدش را به شما داده بود.

رابرت هم که کم کم داشت ایندایش را با همسر شادمهر مقایسه می کرد گفت:  
درست است. این بود سورپرایز من.

شادمهر با چهره ای که به راحتی به وجود تعجب در آن می شد پی برد، رویش را به سوی مهشید کرد و چند جمله ای با هم صحبت کردند و خلاصه تصمیم گرفتند که با آنها به هندوستان بروند. تصمیم قطعی می ماند برای زمانی که خانواده شان را مطلع کنند و اجازه بگیرند. که آنها هم از خدایشان بود. پس، مانعی نمی دیدند. پس از اندکی، مهشید با در نظر گرفتن این نکته که چنین دعوتی را نمی توان با پاسخ منفی همراه کرد، پذیرفته شدن دعوت شان را اعلام کرد:  
با کمال میل با شما به هندوستان خواهیم آمد.

اولین چیزی که به ذهن مهشید رسید این بود که چطور می توانند بدون اینکه بلیتی تهیه کنند به هندوستان بروند. و همین سوال اش را پرسید.

اینیدا که تعجب کرده بود، گفت: بلیت. بلیت برای چه؟ بعد دستش را بر روی زانویش زد و گفت: درست می گویی. اما نه. ما قرار است که با هواپیمای شخصی خود برویم! بعد رویش را به سوی شوهرش کرد و به منتهای درجه ی لذت از مکنت بی اندازه ی خود واصل آمد. احساس خوشایندی که قابل مقایسه با پرواز روی ابرها بود.

مهشید هم بدون اینکه چندان حسادتی در رفتار او رخنه کرده باشد، به شوهرش نگاه کرد و با آن نگاه تحسین و تایید اش را بر مال زیاد اینیدا اعلام داشت. اموال بی پایانی که از پدر پولدار اش به تک فرزندش رسیده بود.

مهشید که ماه عسل اش را، در مسیر تبدیل شدن به بی نظیر ترین ماه عسل ها می دید، پرسش های ادیبانه ای از چگونگی برنامه های آینده کرد که علاوه بر بروز خوش حالی اش، نشان از بی اهمیت بودن ارزش پرسیدن اش می داد.

اینیدا هم که از همراهی چنین همراهان خوش مشربی خوشحال شده بود، گفت:  
مهشید مثل شکسپیر حرف می زند!

درست هم می گفت. هر چه انسان مطالعه کند، باز هم نمی تواند به آن سطحی برسد که بتواند به شیوه ی زبان معمول کشور دیگری صحبت کند. برای اینکه انسان بتواند بسیار روان صحبت کند، باید به آن کشور برود. و صد البته که این سفر برای بهبود کیفیت مکالمه ی مهشید بسیار مفید واقع شد.

مهشید هم به خاطر اینکه بر ادبیات ایران و جهان تا حدودی اشراف داشت، جمله ای از شکسپیر گفت که انگار برای همان لحظه گفته شده بود. جمله اش را گفت و همه خندیدند و مرحبا ها شروع به بلند شدن کردند.

صبحانه، خورده شد و اینبار دیگر نیازی به بلند شدن صدای دست زدن رابرت نبود. چرا که خدمت کاران کارشان را به خوبی می دانستند. انسان هرگاه به چهره ی آن ها نگاه می کرد، به این فکر می افتاد که آیا غیر از این است که این ها وجود دارند که تنها و تنها خدمت سرمایه داران را بکنند.

همگی رفتند و در کنار استخر بزرگ پشت ویلا، در زیر آلاچیق فوق العاده زیبایی، رو به استخر نشستند. البته بر روی صندلی هایی که از آن طرف حیاط آورده بودند. چرا که صندلی های دور استخر از آن نوع صندلی هایی بود که انسان باید لباس اندکی می پوشید و دراز می کشید که پوستش در مقابل تابش آفتاب برنزه شود و بعد از آن تنی به آب بزند و لذت ثروت بی

پایان خود را بچشد. همین شد که آن‌ها نمی‌توانستند روی چنین صندلی‌هایی بشینند. صندلی‌های معمولی‌ای آوردند و نشستند، به این هدف که نیم‌ساعتی هم در این فضا با هم صحبت کنند.

چه استخری بود. آن طرف استخر اتاقک‌هایی بود که مقداری عجیب به نظر می‌رسید. استخرهای کوچک‌تر در درون آن، برعکس بودن آن‌ها می‌افزود و باز هم عجیب‌تر، پوشش‌شیشه‌ای دور اتاقک‌ها بود. کاملاً مشهود بود که برای چه بودند. از سکو‌ها گرفته تا سالن‌آرایش. تا کمد‌ها و ابزار دیگر. هر چه باشد، بوی شهوت از در و دیوار آن قسمت محوطه کاملاً به مشام می‌رسید.

در دور میز صحبت از این شد که سفر هندوستان تنها دو روز به طول خواهد انجامید. همین که جشن تمام شد، بر خواهیم گشت. و در واقع، از آن روز گشت و گذار شما شروع می‌شود. راستی اسم این سفرتان چه بود؟

شادمهر: ماه عسل. یعنی یک ماه خوشی.

رابرت: بسیار عالی. پس یک ماه پیش ما هستید.

شادمهر: شما و ایندای عزیز، لطف دارید. ولی همین یک شبی هم که به ما اجازه دادید که این‌جا باشیم نشان لطف فراوان شماست. حالا که قرار است به هندوستان برویم. بعد از اینکه برگشتیم، دوست دارم که با هم به آن کنسرت برویم و بعد از آن، زحمت را کم می‌کنیم. با اینکه دلمان نمی‌آید از پیش شما برویم.

رابرت: وای. چقدر تعارف! هر چقدر دوست دارید می‌توانید پیش ما بمانید. و اینکه مطمئن باشید که ما حتماً تا یکی دو ماه دیگر به ایران می‌آییم.

شادمهر: خوش می‌آیید. ما هم مقدمات را فراهم می‌کنیم که از سفر به ایران لذت ببرید. راستی، پرواز چه ساعتی است؟

پرواز به سوی هندوستان در ساعت سه بعدظهر انجام می‌شد. تا زمان پرواز به سوی هندستان چند ساعتی بیش نمانده بود. چرا که از پرواز با هواپیمای شخصی منصرف شدند و تصمیم گرفتند که با هواپیمای مسافربری معمولی بروند. با این تفاوت که باز هم مشکل بلیتی در کار نبود. همیشه برای چهار نفر سرمایه‌دار در هواپیما جایی وجود خواهد داشت. آن‌ها هم چه جایی. همان جایی که باز هم ... ببینید که چقدر آسایش و پول در کنار هم قرار گرفته‌اند. سفر به هندوستان. این سفر، به واقع، سورپرایز بزرگی بود.

رابرت بعد از اینکه لیوان مخصوص شراب را که محتوی آب بود را سرکشید، بر روی میز گذاشت و پیشنهاد خود را اعلام کرد.

بهتر است که تا ظهر در شهر گشتی بزنیم و بعد برگردیم و آماده ی سفر شویم. جالب اینجاست که خود من هم برای اولین بار است که به هندوستان می روم. و به شوخی گفت: شکر خدا برای اولین باری که به هندوستان می روم، با بهترین دوستم هستم و چه لذتی از این بالاتر خواهم بود.

شادمهر که از رانده شدن نام خدا از دهان رابرت، قند در دلش آب شده بود، بی اختیار برای فزونی برکت زندگی همگان، در دلش دست به دعا برداشت.

رابرت گفت که حالا که چهار نفریم، بهتر است که با ماشین شخصی برویم. چند دقیقه بعد، رابرت و شادمهر، در جلو و مهشید و اینیدا در عقب نشستند. تصمیم گرفتند که در این مدت کوتاه مانده تا ظهر به نزدیک ترین پارک بروند که میهمانان بیشتر با آن حوالی آشنا شوند.

پارک بسیار تمیزی بود.

ساختمان های درون پارک آنقدر تمیز و تازه بودند که انسان احساس می کرد که کار ساخت شان همین دیروز به پایان رسیده است. علت آن هم بودجه ی بالای تعمیر و نگهداری بالای تسهیلات عمومی بود. نه کیوسک تلفنی پیدا می شد که سیمش کنده شده باشد و نه پوست پفکی که با وزش باد مدام در هوا معلق بزند.

دخترها و پسرها، بچه ها، و بسیاری از پدربزرگ ها و مادربزرگ ها به آنجا می آمدند و مانند هر جای دیگر دنیا، خاطرات دوران گذشته ی خود را به یاد می آوردند و سعی می کردند که با به یاد آوردن خاطره ی دیگری، خاطره ی قبلی به یاد آمده را از یاد ببرند. و همینطور خاطره ها همدیگر را دنبال می کردند تا غروب شود.

همینطور که در پارک قدم می زدند، شادمهر به گوشه ی پارک اشاره کرد و به مهشید گفت: آن قسمت پارک مخصوص انسان های فاسد است. معتادها، فاحشه ها، و هر گونه بزه کاری که می توانی در فکرت تصور کنی.

مهشید گفت: شوخی می کنی. پس چرا پلیس نمی آید و آنها را جمع نمی کند.

شادمهر در پاسخ گفت: چه کارشان کند. آنها اکثراً ایدز دارند. روانی اند. آنها را بیاید و بگیرد و متفرق کند که چه بشود. این که بهتر است که مفسدان را یکجا جمع می کند و مورد حمایت قرار می دهد. اینجا، کارتن خواب هایشان هم حقوق دارند.

همچنان قدم می زدند.

شادمهر: این فضای بزرگ را که می بینی، برای گفتگو است.

مehشید: برای گفتگو؟

شادمهر: آره. یادت نیست برایت تعریف کرده بودم که می ترسیدم که به یکی از قسمت های پارک بروم. اینجا، همان جاست. اینجا، مردم همدیگر را می بینند و بدون هیچ بهانه ای با هم آشنا می شوند. تنها چهره ی همدیگر را می بینند و می پسندند و بعد اگر دلشان خواست با هم بیشتر صحبت می کنند و شاید کارشان به ازدواج هم بیانجامد. ازدواجی که موارد بسیاری پیش آمده که تا پایان عمر هم پایدار مانده است.

اینجا را درست کردند که دخترها و پسرها بتوانند همدیگر را ببینند.

در اینجا هیچ عیب نیست که به سوی کسی بروی و بگویی دوستت دارم و علاقه دارم بیشتر با شما آشنا شوم. یا نیاز به یک همدم دارم.

به نظر من چنین مکان هایی باید در همه جا درست شود که انسان ها بتوانند فرد همفکر و مورد علاقه ی خود را پیدا کنند.

پیرمردی مشغول نواختن گیتاری بود. پیرمردی که چنان ریش و پشمی به دور کله اش تنیده شده بود که سرش را دو برابر جلوه می داد.

زن جوانی از مقابل او رد شد و نگاه تحقیر آمیزی به او کرد.

مehشید تعجب کرد. به این خاطر که چقدر انسان باید طرز تفکر خاصی داشته باشد که بیاید و در پارک ها به نواختن موسیقی بپردازد و پولی در بیاورد و خانه اش را به یک کارتن خلاصه کند.

رابرت که به دقت به صحبت مهشید و شادمهر گوش می داد، از شادمهر پرسید که مهشید

چه می گوید؟ شادمهر هم پاسخ داد که مهشید می گوید که جامعه ی آزاد جالبی دارید؟

رابرت هم در پاسخ گفت که درست است. جامعه ی جالبی است. اما، یک سوال هم از تو

دارم:

آیا آن پیرمرد برای تو آشنا نبود؟

شادمهر که تا این حرف را شنید، به سرعت روی خود را برگرداند و به چهره ی پیرمرد نگاهی انداخت. پیرمردی که سر خود را پایین انداخته بود و انگار جهان را بسیار ریز تر از آن اندازه می دید که ارزش داشته باشد که سرش را برای دیدن آن بالا بگیرد. یک ظاهر عارف گونه.

نه. بعید است. آیا این استاد داداسکی معروف نیست؟

رابرت: بله. خودش است. چند ماهی است که ترک تعلیم کرده است و تمام وقتش را در

همین پارک می گذراند. تنها گیتاری می زند و خرج خوراکش را هم از کمک عابرین اینجا در می

آورد. گه گاهی هم به سالن انتظار متروی همین جا می رود و در آنجا سه تار می زند. می دانی که بیشتر تحقیقاتش در مورد ادبیات بود. به ادبیات ایران هم علاقه داشت. دیدی که خلاصه دیوانه شد.

این هم از ادبیات و معرفت جویی.

در این میان اینیدا هم به حرف آمد و گفت، از عرفای ایران بیش از این نمی توان انتظار داشت. به این خاطر که معروف ترینش، همجنس باز بود.

شادمهر شکه شد. گفت: منظورتان کدام است.

گفت: مولانا. خودش در ابتدای مثنوی اش شعری دارد که در آن اعتراف کرده که همجنس باز بود. ولی، حافظ را قبول دارم. به حق که حافظ شاعری توانا است.

شادمهر که به دیوان مولانا تا حدود زیادی آشنایی داشت، سوال کرد و گفت: می توانم از شما بپرسم که کدام بیت را می گوئید.

اینیدا هم با همان لهجه تقریباً روان خود، به فارسی گفت:

کز نیستان تا مرا ببریده اند

در نفیرم مرد و زن نالیده اند.

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالان و خوش حالان شدم!

شادمهر هر چه خواست که قیافه ی انسان های متعجب را به خود بگیرد، نتوانست و به ناچار به زیر خنده زد. در حالی که مهشید، چندشش شده بود.

ادامه ندادند. و این موضوع، درس خوبی بود که مهشید بیش از پیش به میزان درک چنین انسان هایی پی ببرد. تحصیل کرده های فرنگی.

مهشید همچنان که احساس می کرد که چقدر خوشبخت است که می تواند چنین مفاهیم عمیق عرفانی را به خوبی درک کند، رویش را به شادمهر کرد که به فکر فرو رفته بود. پرسید: آن پیرمرد که بود.

شادمهر: استاد فیزیک کوانتوم. مثل اینکه از دنیا بریده و آمده و برای رهگذران می نوازد. مهشید: بیچاره. حتماً سرش به جایی خورده.



شادمهر : چرا. مگر بد است. شاید از کارش لذت می برد. از طرفی آزاری هم که ندارد. ضمناً چندین دانشمند بزرگ را تربیت کرده که اکنون هر کدام برای خودشان درجات بالایی علمی را دارند. ولی راستش را بخواهی، برای من هم جالب نیست. من این را زیاد تایید نمی کنم. هر چه باشد، این را ثابت می کند که به مانعی برخورد کرده است. در هر صورت، خدا کند که حالش بدتر از این نشود. خود من در چند تا از سخنرانی هایش حاضر بودم. انسان فوق العاده پخته ای است. هم فیزیک می دانست و هم از ادبیات و هم از فلسفه. ولی سرنوشت او چنین بود. تا گذشت زمانه با انسان چه بازی ها که نمی کند.

در آن طرف تر، زن میانسالی دستش را به دور گردن جوان خوش بر روی انداخته بود و می خواست که مخش را بزند.

مهشید، خنده اش گرفت. سرش را پایین انداخت و به علت عادت نبودن به دیدن چنین صحنه هایی، سراپای وجودش پر از شهوت شده بود.

باز هم جهت صحبت ها تغییر کرد. رابرت و شادمهر از دوستی قدیم شان و سرگذشت همدوره ای های خود می گفتند. و مهشید از چگونگی علاقه پیدا کردن اینیدا به ایران و گاه گاهی هم از ندانسته هایش در مورد زبان انگلیسی.

ظهر شد.

وقت ناهار است. رستورانی که باید از قبل میز را کرایه کرد. نشستند و چه غذا هایی.

ناهار صرف شد.

به خانه آمدند. و مدام صحبت می کردند. آنقدر صحبت می کردند که خودشان تعجب می کردند که چطور ممکن است که بتوانیم این همه موضوع مورد بحث داشته باشیم. هر چه باشد، همه شان تحصیل کرده بودند و با چندین و چند موضوع برای تبادل نظر، آشنا بودند. آنها فکر نمی کردند که بتوانند این همه با هم صحبت کنند. اما هر چه پیش می رفتند، احساس می کردند که حرف های نگفته ب بیشتری دارند. و نیاز به وقت بیشتر برای با هم بودن را احساس می کردند.

قصر از دور پیدا بود. نزدیک و نزدیک تر شدند. تا به آن رسیدند. وارد خانه شدند، در حالی که همچنان کمر خدمتکاران خم شده بود.

باید آماده می شدند که سوار هواپیما شوند. هواپیمایی که مستقیم به هندوستان می برد. و همینطور هم شد. تنها آب شربتی خوردند که در آن بعد ظهر خاطره انگیز بسیار چسبید. لباس شان را پوشیدند و به سوی فرودگاه راه افتادند. تا به جایی با ماشین رفتند و مابقی راه را تا فرودگاه بیرون شهر، با مونوریل رفتند. چه مونوریل سریع سیری. و در ضمن، راحت.



غروب که شد، راه افتادند. چه غروب دل انگیزی.  
 مهشید ناگهان به یاد سفرهای قدیم افتاد که مردم با خر و قاطر سفر می کردند.  
 هواپیمای قشنگ و راحتی بود.  
 واقعاً که راحتی چیز مهمی است. تمام تلاش انسان برای راحتی و آرامش است. و انسان  
 چاره ای ندارد، جز اینکه علم اش را افزایش دهد.  
 طبقه ی دوم هواپیما. قفسه ای که تمامی روزنامه ها و مجلات معروف دنیا در آن پیدا می  
 شد. آن هم در چند هزار پایی.  
 کنار همدیگر نشسته بودند. زن ها همچنان صحبت می کردند. رابرت مجله ها را دانه دانه  
 می گرفت و ورق می زد. معلوم نبود که در میان صفحات مجله ها به دنبال چه می گردد. و اما  
 شادمهر. شادمهر هم با استفاده از گوشی تلفن همراه اش آهنگ سنتی ای گوش می داد. و بر  
 صندلی اش تکیه زده بود و چشمان اش را بسته بود. انگار که بر روی ابرها پرواز می کرد. کما

که چنین هم بود. اما آن ابر، چیز دیگری بود. انگار که ظرفیت لذت بردنش پر شده است و همینطور شادی دارد از سر و رویش سر ریز می کند. لبخند کوچکی بر لب داشت و انگار به آخر بهرمندی از دنیا رسیده باشد و انگار دیگر هیچ طلبی از گذر زمان ندارد.

مدتی گذشت و شام آوردند. چه شام لذیذی.

نماز هایی خوانده شد. شادمهر به سمتی نماز خواند که جلوی عبور و مرور را نگیرد، و زن اش هم در آن طرف تر، در جهتی دیگر. در حالی که هر دو رو به خدا بودند. در واقع دل ها باید به روی خدا باشد.

اندکی گذشت.

خاموشی چراغ ها نشانه ی رسیدن چیزی بود. رسیدن شب.. خواب در آن ارتفاع. بر روی آسمان. در حالی که کوچک ترین تکانی هم حس نمی شد. انگار که بر تخت خوابی آرمیده اند. اما هر چه باشد، تخت خواب شخصی چیز دیگریست. هر چه باشد، تخت خواب شخصی، شخصی است و شخصی!

خوب خوابیدند و خواب خوبی دیدند.

صبح فرا رسید. صداهایی بلند شد. خبر از رسیدن می داد. هندوستان. فرودگاه بمبئی. فرودگاه نسبتاً بزرگی بود. سفر خوبی نیز. اما جذابیت مقصد آنچنان بالا بود که هر چه زودتر دوست داشتند که پیاده شوند و به سوی آن بروند.

هوایما کاملاً متوقف شد و به وسیله پله هایی به آن چسبیده، از آن پیاده شدند.

کسانی به استقبال آمده بودند. زیاد نبودند. تنها چهار اتومبیل آورده بودند که قرار بود که یک زوج در یکی و زوجی دیگر در دیگری و یک ماشین در عقبشان و یکی در جلوشان به سوی قصر حرکت کنند. قصری که در خارج شهر بمبئی در دامان کوه های بلند و در حاشیه ی دشت های پهناور بنا شده بود و با معماری ماهرانه اش شگفتی ای بر شگفتی های طبیعی دیگر آنجا افزوده بود.

سه ماشین به دستور اینیدا به سوی قصر بازگشتند. به این خاطر که می خواست در شهر دوری بزند و میهمانان اش را تا حدودی با آن شهر آشنا کند.

شهر بمبئی، شهری بود که مردم مثل مور و ملخ در هم می لولیدند. یکی از اولین صحنه های جالب توجه برای میهمانان این بود که دیده می شد که مردم به راحتی در خیابان ها و میداین شهر ادرار می کردند. مثل اینکه شهرداری توالت های فراوانی ساخته بود و بسیار نوشته بود که "تا توالت عمومی، تنها یک دقیقه!" اما باز مردم گوش نمی کردند و کاری که

دلشان بهشان می گفت را می کردند. البته، تنها خوبی این امر تمیز ماندن توالت های عمومی بود، برای تویست ها.

بعد از حدود دو ساعت که در شهر گشت و گذار کردند، تصمیم بر آن شد که به سوی قصر بروند. این شد که از شهر خارج شدند و به ابتدای جاده ی "پونا" که به سوی شمال می رفت رسیدند. تا قصر، نیم ساعتی راه بود.

جاده از میان دشت می گذشت. درست در موازات کوه هایی که معمولاً در مسیر های مستقیم امتداد داده شده بودند. دیگر کاملاً صبح شده بود. خورشید بالا آمده بود. دور تا دور، پر شده بود از طبیعت بکر. دشت های پوشیده از گیاهان عجیب و غریب که می شد نام علف را هم بر آن گذاشت. علف هایی دو متری! تا جایی منظره آنقدر زیبا بود که شادمهر را به اعترافی واداشت:

"من، بسیاری از استان های ایران را رفته ام. بسیاری از جا های ایران را دیده ام. اما این صحنه ها و این طبیعت بی نظیر را اولین بار است که می بینم. به حق که انسان احساس می کند که در اینجا قطعه ای از خواب رویا در هم آمیخته اند."

ارتفاع علف های دور و بر جاده مدام افزایش می یافت تا اینکه دیگر کاملاً تبدیل به درخت شده بودند. و به همین خاطر، حاشیه ی جاده، پر شده بود از درخت های نسبتاً بلند. این صحنه ها، انسان را به یاد مسیر ورودی قصر جانتامانا کومار در لیورپول می انداختند. چرا که قرار بود که تا چند دقیقه بعد به قصر برسند و مشاهده ی مرحله به مرحله ی محوطه و پوشیده نگاه داشتن محیط قصر با درختان، شگردی بود که در هر دو قصر و شاید در قصر های دیگر جناب جانتامانا به کار رفته بود.

در بین راه صحبت از شغل جناب جانتامانا به میان آمد و اینکه اجداد او چه کاره بودند که توانسته بودند چنین ثروتی را بدست آورند. جواب داده شد. او، صاحب مزارع بی انتهای انواع کاشتنی ها بود. هر چه که در آید. به کشاورزی بسیار علاقه داشت. و باعث شده بود که تقریباً در زمین های خودش، از هر نوع گیاهی، مزرعه ای داشته باشد.

چند هزار کارگر برای او کار می کردند که شاید یک دهم آنها هم خبر نداشتند که برای که کار می کنند. آنها برای واسطه هایی کار می کردند که خود آن واسطه ها برای جناب جانتامانا.

سوال شد که مزارع جناب جانتامانا که البته اکنون به اینیدا رسیده بود، کجایند. خود اینیدا اشاره به جنوب کرد و گفت که آن کوه ها را می بینید، کوه هایی پوشیده از درخت، در پشت آن، دشتی است که استثناست و در آن کشتی نمی شود. مگر قسمت اندکی که دست مردمان دهکده ای است. اما، بعد از تمام شدن آن دشت، باز هم کوه هایی مانند همین رشته کوه ها، کشیده شده

اند که در پشت آن کوه ها، تا چشم کار می کند مزارع پدرم بود که به من رسید. که البته آنجا دریاچه ای هم هست که در اولین فرصت به آنجا خواهیم رفت تا که منتهای درجه ی چشم نوازی طبیعت را از نزدیک ببینید.

ساعت حدود نه بود که درختان به صورت ناگهانی پایان یافتند و قصر آشکار شد. برخلاف آنچه تصور می شد، قصر و بسیاری از قسمت های آن، در نگاه اول، به راحتی قابل رویت بودند. باز هم دروازه های مجلل و سردروازه های با شکوه. و قصری که از قبل عظمت اش را حدس زده بودند. باز هم پله های مارپیچ بیشمار و اتاق های فراوان.

صدای طربناکی به پا خواست. ابتدا اینیدا حدس زد که شاید بر خلاف خواسته اش، مراسم استقبال گرمی در شرف انجام است، اما حدس اش درست نبود. تنها حدود سی زن و مرد در کنار مسیر مابین دروازه تا پلکان قصر، در میدان بزرگ مخصوص جشن، به پایکوبی به سبک هندی می پرداختند. و دیگر از نورافشانی ها و سر و صدای های آنچنانی خبری نبود. در همین حال، زوج ایرانی همچنان در جلال و جبروت آن قصر و محوطه های پیرامونی آن محو شده بودند و چگونگی استقبال از آنها برایشان چندان اهمیت نداشت.

از همه مهم تر و متعجب کننده تر برای اینیدا این بود که اثری از جوکی نبود. سوالی پیش آمد که چرا او به استقبال نیامده است. در حالی که از چند روز قبل در آنجا مستقر شده بود و داشت مقدمات جشن را فراهم می کرد.

طبق قرار، جشن می بایست در ظهر همان روز انجام می شد.

اما "سیک" که به دستور جوکی و به جانشینی او به استقبال آمده بود، گفت:

جناب جوکی، جشن را به فردا موکول کرده اند.

سیک، از دوستان نزدیک جوکی بود و در واقع معاون او. هنگامی که جوکی به مسافرتی می رفت، تمام املاک خود را به دست او می سپرد و البته سیک، فرد بسیار مورد اعتمادی بود. سیک، نام اصلی او نبود بلکه، سیک نام آنهایی است که همیشه دستاری به سر می بندند و معمولاً درستکار تر از دیگر هندی ها هستند.

آن روز هم جوکی برای تفریح به جایی رفته بود و سیک، وظایف او را برای برپایی جشن بر عهده گرفته بود.

جوکی چنین انسانی بود. بر عکس پدر خود. پدر او مرتاز مشهوری بود که در یکی از تزکیه های خویش، دو سال در درون اتاقی، بر روی سکویی نشست و پایین نیامد. اما پسر اش، کاملاً متفاوت بود. از هر جهت آزاد. به هیچ آداب و رسوم و قید و بندی پایبند نبود. مدام با دختر هایش بود. منظور از دختر، دختر های زیباروی دهکده های جنگلی که برای کار کردن به پیش او

می آمدند و علاوه بر کار کردن در مزرعه های خانواده جانتامانا، به دستور جوکی، هر چه می خواست می کردند. خلاصه، جوکی کسی نبود، جز یک خوش گذران بزرگ. تمام کشور های دنیا را رفته بود و به قول خود طعم هر نژادی را چشیده بود.

آن روز هم، جوکی به خاطر سرگرمی هایی که داشت، دستور داده بود که مراسم جشن یک روز به عقب بیافتد.

اما با آمدن اینیدا، دیگر رئیس آنجا اینیدا بود. اینیدا هم به هیچ وجه نمی توانست تصور کند که پسر عمویش به بهانه ی خستگی دختر عمویش، مراسم را یک روز عقب انداخته باشد. چرا که بروز این اندازه از ادب از جوکی بعید بود.

جوکی جوانی خوش چهره، خنده رو، با مرام، و خوش صحبت و مهربان بود. عجیب می نمود که چنین خوش گذرانی دائمی، در او تاثیر بدی نگذاشته و مهربانی اش را از او نگرفته بود و برعکس او را بسیار پرحوصله و مهربان کرده بود.

شاید دلیل اصلی اش این بود که با مردم فرودست خویش مهربان بود و هر که با او همبستری می کرد، او را تا مدت ها بی نیاز می کرد. و اینطور بگویم که شاید روحیه تجاوز و نزدیکی بیمار گونه در او یافت نمی شد.

سیک گفت: جناب جوکی بعدظهر می آیند. و فوق العاده معذرت خواهی کردند که نمی توانند در مراسم استقبال شما حضور یابند. و اینکه خودتان که او را خوب می شناسید.

و اینیدا هم می شناخت. و به همین خاطر کوچک ترین ناراحتی ای از او به دل نگرفت. جوکی، سه ماه از اینیدا کوچک تر بود. نه خواهری داشت و نه برادری. و به همین خاطر، تنها همبازی دوران کودکی اش، اینیدا بود.

اینیدا تصمیم گرفت که مهمان ها را به داخل قصر ببرد و مراسم رقصی را که جزو اصول اساسی جشن ها بود، آغاز کند. اما نمی شد. چرا که اگر این کار اتفاق می افتاد باید تا فردای آن روز رقص ادامه می داشت. چرا که سنت آنجا این بود که از ابتدا تا انتهای مراسم باید دسته هایی مدام برقصند، بی آنکه ناپیوستگی ای پدید آید.

پس تصمیم گرفت که مهمانان اش را به گشت زدن در مزرعه ها و کوهستان های اطراف ببرد.

غذایی برداشتند و برنامه اینطور ردیف کردند که برای ناهار در یکی از مجموعه های تفریحی کنار دریاچه به سر ببرند. این مجموعه ی بزرگ تفریحی به دستور پدرش ساخته شده بود و همان سال به بهره برداری رسید. در حالی که پدرش فوت کرده بود و نتوانسته بود که آنچه را که همیشه در آرزویش بود ببیند.

پدر اینیدا، الگوی جوکی بود. و هینطور پدر جوکی، الگوی اینیدا.

این مجموعه ی بزرگ تفریحی، تنها و تنها برای عیش و نوش درست شده بود. از هر چه انسان بخواهد، در آنجا مهیا شده بود. ولی اینیدا از چنین مکان هایی خوش اش نمی آمد. چرا که می دانست که چنین مکان هایی با فرهنگ آنجا، به ضرر نوع زن است و تنها بدرد تفریح مرد ها می خورد. اما جوکی تمایل داشت که آن را بسازد و قول داده بود که نگذارد که مردان هر چه دوست دارند با دخترانی که به آنجا می بردند، بکنند. پرواز کردند.

با هواپیمای کوچک ملخ داری. هواپیمایی مخصوص اینیدا که تنها او اجازه داشت که آن را به حرکت در آورد. آخرین باری که از آن استفاده کرده بود، باز می گشت به شش ماه قبل. یعنی درست از آخرین باری که اینیدا به هندوستان آمده بود. زمان طولانی ای بود. چرا که قبل از آن اینیدا هر سه هفته یک بار به هندوستان می آمد و یکی دو روز می ماند و به مزارع و کارخانه های پدر خویش سر می زد. اما از زمانی که از حسن نیت و راستگویی جوکی اطمینان پیدا کرد، مدیریت ها و سرپرستی تمام اموال خود را به او سپرده بود.

اینیدا خلبان هم بود. آن هم یک خلبان فوق العاده. از این جهت اینیدا و مهشید بسیار به هم شبیه بودند. مهشید همیشه از موتور سواری خوش اش می آمد. حتی یک بار یکی از عمو هایش او را جلوی خود سوار کرده بود و فرمان را به دست او داده بود. و چند صد متری را مهشید رانندگی کرد. از دوچرخه سواری هم خوش اش می آمد. اما پدر پولدار اش که می خواست تنها دختر اش را گران فروشی کند اجازه نمی داد که دختر اش برای دوچرخه سواری به بیرون خانه برود. برای همین هنگامی که به سن ده سالگی رسید دیگر رسیدن به آروز های خود را غیر ممکن می دید تا آن روز.

هواپیما دیگر کاملاً از قصر دور شده بود. سه دقیقه ای گذشت که قرار شد مقداری از مسیر را مهشید خلبانی کند. مهشید بسیار خوشحال شد و نمی دانست از کی تشکر کند. گفت که طریقه ی دور زدن اش چطور است. و اینیدا با اینکه کار مشکلی بود و می بایست همزمان چند اهرم جابجا می شدند، برایش توضیح داد و مهشید به خوبی از پس آن کار بر آمد و دوری بر روی قصر زدند و هنگامی که به توانایی مهشید در کنترل هواپیما واقف شدند، تصمیم گرفتند که تا زمان فرود آمدن هواپیما مهشید به خلبانی اش ادامه دهد. اینیدا به خوبی احساس مهشید را درک می کرد. چرا که از شباهت اش با خود باخبر شده بود.

با هواپیمای ملخی می شد فاصله ی قصر تا کنار دریاچه را در مدت بیست دقیقه پیمود. اما نظر اینیدا تغییر کرد. اینیدا، تصمیم گرفت که در داخل جنگل فرود بیاید. فرودگاه خاکی متروکه

ای از دور دیده می شد. اینیدا پشت رل نشست و هواپیما را فرود آورد. رابرت و شادمهر که برای اولین بار به هندوستان آمده بودند، محو تماشای جنگل های انبوه شده بودند.

جنگلی که در آن فرود آمده بودند، به جنگل "پلنگ های پرنده" موسوم بود. وجه تسمیه اش هم شاید به خاطر پلنگ های زیاد و تیزروی آنجا بود. در هر صورت جنگل خطرناکی بود و هر چند مدت یک بار شنیده می شد که در عین مراغبت های شدید اهالی و مزرعه داران، یک نفر به دست پلنگ ها از بین می رفت.

فرودگاه خاکی تقریباً مناسبی درست شده بود. در حالی که اینیدا به یاد داشت که آخرین باری که به آنجا رفته بود، فرودگاه کاملاً متروکه بود.

در کنار فرودگاه کوچک خاکی، تنها یک ساختمان بزرگ شیشه ای سه طبقه ی متروکه به چشم می خورد که به هیچ وجه ترمیم نشده بود. و دیگر دور تا دور، درخت بود و درخت. و البته پلنگ های بسیار و شاید حیوانات خطرناک دیگر. البته، یکی از علت های متروکه شدن آن فرودگاه و هتل کنار اش، تراکم زیاد پلنگ ها و موجودات خطرناک دیگر بود. از هواپیما پیاده شدند. هواپیما تا هتل متروکه صد متر فاصله داشت.

اینیدا گفت که زیاد از هواپیما دور نشوید. اینجا حیوانات خطرناکی دارد. این را که گفت، رابرت که در حال دور شدن از هواپیما بود ناگهان ایستاد و به اطراف اش نگاه کرد و به شادمهر پیشنهاد داد که به درون هواپیما بروند و در را ببندند.

اما شادمهر نمی توانست چنین کاری کند. چرا که مهشید را می دید که به دنبال ایندای تفنگ به دست به سمت هتل قدیمی متروکه حرکت می کند و او نمی توانست زن اش را تنها بگذارد. پس گفت: بیا با آنها برویم و همانطور که اینیدا خانم گفتند، تا ده دقیقه ی بعد بر می گردیم. رابرت هم از روی اجبار قبول کرد و دوید تا خود را به یک متری اینیدا رساند.

واقعاً جنگل خطرناکی بود. صدای کلاغ ها و پرندگانی که نامشان هم مشخص نبود. و صداهای دیگری که شمارش اش شاید به بیش از بیست هم می رسید، موید همین مطلب بودند. ساعت حدود یازده بود.

قرار بود که برای ساعت دوازده به هتل های کنار دریاچه بروند و آنجا را رسماً افتتاح کنند. تا شاید جوکی هم آنجا باشد و بتوانند او را هم ببینند. وارد هتل متروکه شدند.

هتل عجیبی بود. هیچ کدام از درهایش قفل نداشت. و تنها با فنر به حالت بسته، باز می گشت. تمام درب و پنجره های بزرگش از شیشه ساخته شده بود. و همچنین بسیاری از تیغه (دیوار های نازک جداکننده) های درون ساختمان.



جانتامانا کومار آنجا را ساخته بود برای عیش و نوش خود. او عقیده داشت که دلهره عمل نزدیکی را لذت بخش تر می کند. سالی دو دفعه مراسم یک هفته ای ترتیب می داد و تمام سرکارگران و مزرعه داران بزرگ اش را دعوت می کرد و آنها را با دخترانی خوشگل پذیرایی می کرد.

تا اینکه یکی از آن دختران که بی اندازه خوشگل و مهربان بود، نظر اش را جلب کرد و شد مادر اینیدا. آن زمان همه بر او اشکال گرفتند که چرا تنها با یک دختر دهکده ای سر می کنی و خودت دیگر در این مراسم شرکت نمی کنی. اما مهر مادر اینیدا به دلش نشسته بود و او دیگر هیچ کاری نمی کرد به جز جلب رضایت آن دختر. و از آن روز آن هتل متروکه شد. و جایی که اولین بار با مادر ایندا که باکره بود آشنا شده بود، را اجازه نداد که کس دیگری برود.

همچنان که به طبقات مختلف هتل سرکی کشیدند، اینیدا خاطرات کودکی اش را برایشان مرور کرد. تصمیم گرفتند که به سوی هواپیما بیایند و به سوی دریاچه پرواز کنند. لذت داشت به اوج خود می رسید. جنگل انبوه، دوستانی خوب، و به جا ماندن خاطراتی خوش، این لذت را به اوج می رساند.

اما بدشانسی ناخوش آیندی روند تفریح شان را دگرگون کرد. هواپیما روشن نمی شد. و هر چه قدر هم اینیدا با مهارت خود سعی در روشن کردن آن کرد، نشد. چند دقیقه بعد متوجه شدند که هواپیما سوخت ندارد.

ولی چیزی در خاطره ی اینیدا به او می گفت که هنگام حرکت درجه ی بنزین مقدار پر را نشان می داد. اما خالی بودن درجه ی آن نشان این بود که تصور اشتباهی بود. شاید به یاد آخرین باری افتاده بود که در شش ماه قبل با همان هواپیمای ملخ دار پرواز کرده بود. و این هم بعید بود.

در هر صورت، آنها مانده بودند و یک هواپیمای بی سوخت و جنگل انبوه و حیوانات خطرناک. از آن لحظه به بعد، انگار صدای خرخر حیوانات بیشتر شده بود.

نزدیک های ظهر بود و به غیر از اینیدا، هیچ کدام عمق اتفاق ناگوار را درک نکرده بودند. ساعت از دوازده هم رد شده بود. همچنان نشسته بودند و فکر می کردند، تا اینکه رابرت پیشنهاد داده بود که بیاییم و غذایی را که با خود آوردیم را بخوریم. آنها تا بعدظهر حتماً می بینند که ما دیر کرده ایم و به دنبال ما می آیند و آنگاه بازخواهیم گشت.

در همین زمان میمونی از این شاخه به آن شاخه پرید و با دیده ی تعجب به آنها نگریست. آنها را به یاد تفریح های گذشته و دیدن از باغ وحش ها انداخته بود. تا اینکه اینیدا، چیز دیگری گفت:

"آنها که نمی دانند که ما به اینجا آمده ایم. در ضمن، اینجا در مسیر مستقیم رفتن به ساحل دریاچه نیست، پس بعید است که احتمال دهند که ما به اینجا آمده ایم. ممکن است که نتوانند تا امشب ما را پیدا کنند.

میمون، همچنان که بر روی شاخه نشسته بود، صدایی از خود درآورد که بی شباهت به خنده نبود. اما باز همچنان به چهره ی انسان ها خیره شده بود.

چهره ها تا حدودی ملتهب بود. اما هر چه باشد، ظهر بود و سه نفر از آنها هنوز تاریکی جنگل های آنجا را تجربه نکرده بودند و خود را با نقش های اول فیلم های ترسناک که خلاصه نجات می یافتند مقایسه می کردند. اما صدای میمون ها که مدام بر تعداد شان افزوده می شد، عاملی شد که سرعت دریافتن عمق مطلب را افزایش داده بود.

غذا را با آرامش نسبتاً خوبی میل کردند. البته نه کل غذا را. بلکه تنها نصف مقداری را که با خود داشتند. چرا که اینیدا گفته بود که ممکن است شام هم اینجا باشیم، برای همین بهتر است که مقداری را هم بگذاریم برای شام.

امید هم داشتند که هر چه زودتر کسانی از راه خاکی قدیمی هتل متروکه به دنبال شان بیایند. امیدی که معلوم شد بیهوده بود.

ساعت ها نشسته بودند و از طرز فکر و زندگی مردمان هند صحبت می کردند. از مقایسه ی فرهنگ انسان ها.

تنها در نزدیک های غروب بود که ایندا باز تفنگ اش را به دست گرفت و به سوی هتل متروکه به راه افتاد تا آن حوالی را بیشتر به آنها نشان دهد. چرا که می خواست به آنها بفهماند که پیاده برگشتن به سوی خانه، کار چندان درستی نیست. درختان چسبیده به هم. شاخ و برگ های عجیب و ترسناک.

واقعیت هم اینطور بود. برای رسیدن به خانه، شاید هفت ساعت پیاده روی کافی بود. اما در بین راه، جنگل خطرناکی وجود داشت و اصولاً عبور از چنین جنگلی، آن هم با یک تفنگ، چندان عقلانی نبود.

خورشید تا نیمه در پشت کوه ها فرو رفته بود.

یک بار دیگر به داخل هتل رفتند و همچنان از اتاق هایش دیدن می کردند. وارد طبقه ی سوم شدند. بیست دقیقه ای گذشت. جایی که بزرگان و سرمایه داران هند، روزگاری در آنجا به عیش و نوش گذرانده بودند. اما دیگر فضای آنجا تغییر کرده بود. بعضی از اتاق ها که درب اش باز مانده بود، خانه ی میمون ها و بعضی از حیوانات دیگر شده بود. رخت خواب های پاره پاره. آینه های شکسته. و کمد های چوبی پوسیده. اما در عین حال چند اتاقی هم در آن طبقه پیدا می

شد که سالم مانده بودند. اما چندان جای امنی برای گذراندن آن شب به نظر نمی رسیدند. چرا که جداره ی آنها شیشه ای بود و اگر حیوانی بوی آنها را احساس می کرد، می توانست به راحتی تا آن طبقه بالا بیاید و آنها را ببیند. و اگر قوی بود، می توانست شیشه ها را بشکند و این مشکل، مشکل کوچکی نبود.

طبقه ی اول ساختمان هتل، شامل آشپزخانه، و یک تالار بزرگ و پیشخوان بود. و دو طبقه ی دیگر، شامل شصت اتاق نسبتاً بزرگ که دیوار بسیاری از آنها، از جنس شیشه بود. حدود ساعت شش و نیم بود که تصمیم گرفتند که به درون هواپیما برگردند. علت آن هم زوزه هایی بود که چندان به مزاج شان و مخصوصاً مهشید خانم خوش نیامده بود. همچنان در طبقه ی سوم قدم می زدند که اتفاق بدی افتاد.

همینکه می خواستند از پله ها پایین بیایند، صدای پرطنین شکستن شیشه ی بزرگی به گوش رسید. بحرانی ترین احتمال را دادند که شاید پلنگی شیشه های ضخیم طبقه ی اول را شکسته و می خواهد به طبقات بالا و آنگاه به سوی آنها بیاید. آنچنان ترسیده بودند که وقت جیغ زدن هم به زن ها داده نشد. کل راه رو را به سرعت دویدند تا به آخرین اتاق رسیدند. تمیز ترین اتاق بود که به صورت مرموزی از گزند دندان های حیوانات درنده محفوظ مانده بود. چرا که دری داشت که برعکس تمامی در های دیگر، قفل تقریباً محکمی داشت. البته نه تا آن حد که کسی نتواند با ضربه ای آن را باز کند. وارد اتاق شدند. اتاقی که در انتها الیه راهروی طبقه ی سوم بود. اتاقی که طبق قوانین احتمالات، کم ترین احتمال پیدا کردن آن انسان ها را می داد. اما حیوانات حس بویایی قوی ای دارند و می توانند آنها را پیدا کنند. اینطور بود که از چهار وجه اتاق مربعی شکل، دو طرف شیشه بود. یکی به اتاق بقلی که وسایل درون اش به وسیله ی حیوانات به هم ریخته بود و دیگری، دیواری شیشه ای که بین اتاق و راهرو بود. دو دیوار دیگر، در واقع دیوار های خارجی ساختمان بودند که بتنی بودند و در یکی از آنها پنجره ی بزرگ شیشه ای به چشم می خورد. در مقابل پنجره، شاخه ی بزرگی وجود داشت که با مالاندن خود به بدنه ی هتل، خود را بالا کشیده بود.

هنوز جنگل در تاریکی فرو نرفته بود.

آنها گیر افتاده بودند. از طرفی، تلفن همراه یا وسیله ی ردیابی یا چیز دیگری که در کار نبود. تنها امید شان این بود که تا فردا که اگر زنده باشند، با ماشین و یا با هواپیمایی به دنبال شان بیایند و هواپیمای کوچک شان را پیدا کنند و آنها را نجات دهند.

جنگل پلنگ های پرنده. جنگلی بود نسبتاً بزرگ به صورت زمینی هموار که اطراف اش با کوه هایی احاطه شده بود. بهتر بود که نام تپه بر آنها بگذاریم. تپه هایی انبوه از درختان زیبا.

به سرعت وارد اتاق شدند و تخت‌ها و میز آرایش و چند کمد کوچک دیگر را طوری گذاشتند که درب اتاق نتواند باز شود.

چشم‌ها خیره شده بود. نگاه می‌کردند که چه حیوانی از پله‌ها بالا خواهد آمد. پنج شش دقیقه‌ای قلب‌ها همچنان می‌زد. تا اینکه حیوانی از پله‌ها بالا نیامد. دیگر، کم‌کم داشتند احساس آرامش می‌کردند. تنها مشکل، انبوه تارهای عنکبوتی بود که سرتاسر اتاق را گرفته بود. اما وسایل درون اتاق سالم بودند.

هوا هم تقریباً خوب بود. نه گرم و نه سرد. و این از معدود خوش‌شانسی‌های آنها به شمار می‌آمد. اما آنها کماکان می‌ترسیدند که از اتاق خارج شوند و این ترسشان آنها را نیم‌ساعتی در اتاق نگاه داشت.

خورشید تقریباً غروب کرده بود که صدای میمون‌هایی شنیده شد. خوب دقت کردند و چهار بچه میمون را دیدند که از پله‌های انتهای راه‌رور بالا آمدند و انگار قصد کردند که از مهمانان تازه وارد دیدن کنند. و باز هم تعجب، در قیافه‌شان به وضوح مشخص بود.

حدسی وارد ذهن‌شان شد. آن صدای شکستن شیشه، ممکن بود ناشی از افتادن یکی از آن کوزه‌های شیشه‌ای باشد که در طبقه‌ی همکف دیده بودند. ممکن بود که کار یکی از میمون‌ها باشد. در هر صورت خیالشان راحت شد. چرا که اینی‌دا گفت که جایی که میمون‌خانه کرده است، می‌توان مطمئن بود که بسیاری از حیوانات دیگر وجود ندارد.

اتاق بقلی اتاق میمون‌ها بود. مادرشان هم سر رسید و پنج نفری به کنار دیوار شیشه‌ای آمده بودند و هم‌زمان به چهار تازه وارد خیره شدند.

هر چهار تازه وارد، بی‌اختیار، بر سر جای خود نشستند و در انتظار اتفاق جدیدی بودند.

مدتی گذشت و خورشید دیگر کاملاً غروب کرده بود.

اتفاقی افتاد که فضای سکوت گونه‌ی یک ساعته‌ی آنها را شکست. میمون بزرگی پیدا شد و به اتاق بقلی‌شان آمده بود و در مقابل دیدگان بچه میمون‌ها و تازه واردان، مادر را در زیر خود اسیر کرده بود. صحنه آنچنان هوس‌انگیز بود که دیدن چهره‌ی میمون ماده، بزرگ‌ترین شرابی بود که می‌گفت که قید و بند‌ها، بی‌معنی هستند.

عمل نزدیکی میمون‌ها آنقدر شبیه به انسان بود که تازه وارد‌ها را بر آن داشت که مانند تماشای راز بقا از تلویزیون، در کنار هم بنشینند و به دیوار تکیه داده بدهند و پاهای خود را دراز کنند و صحنه‌ی راز بقای زنده را از پشت شیشه نظاره‌گر باشند. البته اینبار طوری که آن اتفاقات درست در پشت همان شیشه‌ی اتفاق می‌افتاد که تنها چهار و نیم متر با آنها فاصله داشت.

اینیدا دست مهشید را با یک دست گرفته بود و با دست دیگر دست شوهرش را و مثل همین کار را مهشید با شوهرش کرده بود. نیم متر آنطرف تر هم، تفنگی وجود داشت که اگر نبود، ترس شان ده برابر می بود.

تختی دو نفره. کمدی چوبی، خالی، پر از عنکبوت. یک کمد آینه دار در کنار در. بعد از پایان یافتن نزدیکی آن دو میمون و بی حال شدن میمون نر، وقت آن رسیده بود که تار های عنکبوت داخل اتاق را بگیرند تا اتاق برای خواب تمیز تر شود. و چنین هم کردند. اما همیشه نیم نگاهی به سوی انتهای راه پله داشتند که نکند یک زمانی حیوانی بیاید و طوری شود و اتفاق بدی بیافتد.

اما دیری نپایید که این نگرانی ها باطل شد. چرا که چیزی را دریافتند. در هنگام پاک کردن پشت کمد، اینیدا که آن را برای مهشید کج کرده بود با قیافه ی بهت زده ی میمونی که صورت اش را به شیشه ی راهرو چسبانده بود روبرو شد و آن را رها کرد. کمد به شیشه برخورد کرد. طوری که کسری از ثانیه همه دچار خیالات هولناکی شدند. اما بعد از برخورد کمد، چیزی دستگیرشان شد. شیشه ها، بسیار مقاوم تر از چیزی بودند که تصور می شد. بعد از آن، رابرت چند بار با مشت و یک بار با دسته ی تفنگ به شیشه زد و یقین کرد که هیچ حیوانی نمی تواند آن ها را بشکند. این موضوع، اینیدا را که عمری به بازی در این هتل گذرانده بود، دچار تعجب کرد.

آن شیشه ها، فوق العاده قوی بودند. اما نه همه ی شیشه ها. تنها چند اتاقی که در طبقه ی سوم قرار داشتند.

خیالشان بسیار آسوده شده بود. مقدار غذایی که از روی شانس با خود به داخل هتل آورده بودند را به عنوان شام خوردند و روا نمی دانستند که هیچ گونه احساس نگرانی را تا فردا به خود راه دهند.

اما چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی از زن ها می خواست که به دستشویی برود. چیزی بود که به آن فکر نکرده بودند. درست ترین فکری که در انتها به ذهن شان رسید این بود که به طور موقت در را باز کنند و هر زوجی برود و یکی نگهبانی بدهد و دیگری در پشت یکی از آن تیغه های کدر، هر کاری می خواهد بکند. چرا که طبقه ی سوم دستشویی ای نداشت. و رفتن تا طبقه ی پایین تر، برای دستشویی، در آن شب تاریک و ترسناک، گزینه ی خنده دار و شاید ابلهانه ای بود.

اینیدا دیگر نمی توانست صبر کند. در همان حال مهشید گفت که من با او می روم. هیچ کس تعجب نکرد، چرا که همه دیده بودند که چقدر مهشید هم مانند اینیدا، از ماجراجویی و احساس

خطر لذت می برد. شانس بلندی که آن تازه وارد های مرد آورده بودند، این بود که زنان همراه شان شجاع و هیجان طلب بودند. مهشید تفنگ را به دست گرفت و بلند شد که به دنبال اینیدا برود. اما شادمهر مقداری فکر کرد و بعد گفت:

نه، تو نرو، من با او می روم. درست است که من از کودکی مقداری ترسو بودم. اما به امید خدا اتفاقی نمی افتد. تفنگ را به من بده و تو اینجا بمان.

رابرت که بسیار ترسیده بود، علاوه بر اینکه قبول نکرده بود که با اینیدا به چند اتاق آنطرف تر برود، شادمهر را مخاطب قرار داد و گفت:

خدا هم برای همین موقع ها درست شده است. انسان چون می ترسید، خدایی درست کرد که این موقع ها بدردش بخورد.

شادمهر نگاهی به اوضاع اینیدا کرد و جواب کوتاهی داد:

"به فرض که چنین باشد. تصور چنین خدایی چه بدی دارد؟!"

و از در خارج شد.

رابرت و مهشید در اتاق منتظر ماندند که اگر اتفاقی افتاد، همه نابود نشوند. مهشید، نمی خواست قبول کند که شوهر اش خطر کند. اما می دانست که هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. پس، پذیرفت و با رابرت در اتاق ماند. رابرتی که مانند بچه های شش ساله خودش را مدام به مهشید نزدیک تر می کرد که با این کار بتواند از ترس اش بکاهد. مهشید هم تا آنجا که راه داشت نقش یک مادر را برای رابرت بازی می کرد.

چند اتاق آنطرف تر، جایی که از آن اتاق دید نداشت، شادمهر وظیفه ی مراغبت را بر عهده گرفت که اینیدا راحت باشد.

نگاه کنید که چقدر انسان ها در بعضی از لحظات به هم نزدیک می شوند. یکی شان در همین هنگام ترس و خطر. آن زمان شادمهر و اینیدا آنچنان صمیمی بودند که به خواهر برادری می ماندند. ترس و بی تجربه بودن آنها، هوس را تا حدود زیادی از مغزشان دور کرده بود.

اینیدا بیرون آمد و با چهره ای خندان از شادمهر درخواست کرد که تفنگ را به دست من دهید و شما هم بروید. شادمهر هم با پایین انداختن سرش و خنده ی معنی داری، قبولی درخواست، و باور نکردنی بودن پیش آمدن چنین صحنه ای را بیان کرد. تفنگ را تحویل اش داد و رفت که او هم کار لازمی را بکند.

شادمهر همینطور نگاهی می داد تا اینکه بعد از رابرت نوبت به مهشید رسید. تنها موقعیتی که از پریشب پیش آمده بود که بتوانند به دور از چشم های دیگران با هم تنها باشند، همین موقعیت بود. اما اینجا، در این موقعیت، چه تنهایی ای؟!

یک دقیقه فرصت و ترس از حمله ی پلنگ ها! کاری نمی شود کرد. و اینطور شد که آن شب ماه عسل شان هم با افسوس همراه شد.

کمد ها و تخت ها را بار دیگر طوری چیدند که امکان نداشت که در بتواند از خارج باز شود. هر چه به همدیگر تعارف کردند که روی تخت بخوابند، هیچ کدام قبول نکردند. لحافی را از روی تخت گرفتند و روی خود کشیدند. در چند متر مربع، کنار هم دراز کشیدند، طوری که باز هم زن ها در میان بودند و مرد ها در دو طرف آنها. البته، فشرده خوابیدن، با اینکه در ابتدا به حکم مغز منع می شد، اما زره زره، به حکم ترس، سرمای اندک و لحاف کوتاه، اجتناب ناپذیر بود! هر کسی دیگری را در آغوش داشت و زن ها هم از پشت به هم تکیه داده بودند.

در هر صورت، شب را، با توجه به اینکه چه اتفاق هایی به صورت ناخواسته افتاد، صبح کردند. و اینکه آنها چگونه توانستند در آن شب به این راحتی بخوابند، برای همیشه در پرده ای از ابهام ماند.

آفتاب برآمده بود. آسمانی بی ابر.

ساعت ده بود که از پنجره ی بزرگ اتاق به بیرون نگاهی انداختند. اما نه. چیزی نبود جز محوطه ی خاکی فرودگاه و دیگر هیچ. هنوز پیدا نشده بودند. و این شد آغازگر نگرانی های نو. طوری که هر چه از طول روز می گذشت، این نگرانی ها بیشتر و بیشتر می شد.

اینکه کسی آنها را پیدا نکرده است، می توانست عجیب باشد. می شد حدس زد که نکند جوکی چنین رندانه عمل کرده و با خود گفته که اگر دختر عمویم سر به نیست شود، تمام ثروت اش به من می رسد و این امر، اراده اش را برای یافتن دختر عمویش کاهش داده باشد. هر چه باشد او خوشگذران بود. و هر چقدر هم که به راستگویی عادت کرده باشد، هیچ گاه تکیه گاه قاطعی وجود ندارد که بتواند خط بطلانی بر احتمال خطاکار بودن او بکشد. در یک کلام، انسان های بی قید و بند، کمتر قابل پیش بینی اند.

وقت صبحانه بود و هیچ غذایی در دست نبود. مجبور بودند که به داخل هواپیما برگردند و چند کیک و کلوچه ای که مانده بود را به عنوان صبحانه بخورند. و همین کار را هم کردند. خود اینیدا با اینکه به دل پاک بودن پسر عمویش اعتماد داشت، دچار شک هایی شده بود. که شاید جوکی تغییر فکر داده باشد. مثلاً زنی زیر سر او نشسته باشد. و یا هر چیز دیگر. سرانجام، تصمیم گرفتند که تا زمان ظهر منتظر بمانند و اگر خبری نشد، خودشان به سمت آنطرف دشت راه بیفتند.

اینیدا به حافظه ی خود رجوع کرد و به یاد آورد که در دامنه ی کوه های آنطرف دشت، دهکده ای است. و اگر بتوانند تا غروب یا اوایل شب به آنجا برسند، می توانند شب را در آنجا بمانند. البته به شرطی که به دست بعضی از اهالی از همه جا بی خبر آنجا، هلاک نشوند.

ولی اینیدا با رئیس آن دهکده آشنایی داشت.

اما کماکان امید داشت که تا قبل از ظهر کسانی به دنبال شان بیایند.



مشکل بعدی، غذا بود. آن جنگل، میوه هایی هم داشت. پس، مشکلی نبود. تنها اینکه، بعضی از آن میوه ها سمی بودند. و خوش بختانه اینیدا چیزهایی را هنوز به یاد می آورد که با آنها می توانست تشخیص دهد که کدام میوه ها خوردنی اند.

با اینکه نزدیک ظهر بود، هوا چندان گرم نبود.

هتل خرابه مکان خوش خاطره ای برایشان شد. تصمیم گرفتند که چیزهایی برای غذا تهیه کنند و برای آخرین بار بروند و در همان اتاق بخورند و بعد از آن راه بیافتند.

تا ظهر و وقت ناهار، کمتر از یک ساعت زمان باقی بود. رابرت و اینیدا در اتاق ها قدم می زدند. اینیدا با خود می گفت که نطفه ی من در کدام یک از این اتاق ها ریخته شده است. دیشب، هنگامی که ترس بر آنها غلبه کرده بود، به این فکر افتاده بود که نکند که من در همین جایی به وجود آمدم که قرار است امشب در همان مکان به وسیله ی حیوانی از بین بروم. این طرز فکر می توانست بر پوچ بودن جهان از نگاه او تاثیر بگذارد.

در همین زمان، شادمهر و مهشید، در جلوی ایوان کوچک هتل ایستاده بودند و به پله های ایوان نگاه می کردند. شش پله ی کوتاه. با خود می گفتند که زمانی کسانی و چه دخترانی روزگاری از این پله ها بالا و پایین می رفتند که البته دیگر در این زمان پر از فضولات حیوانات و برگ های پوسیده بود. همین امر تفکر دم غنیمتی را در آنها تقویت می کرد. مهشید و بیشتر از او، شادمهر آنچنان از هوس سرریز شده بودند که تقریباً دنبال کوچک ترین موقعیتی می گشتند که به همدیگر وارد شوند. و این موقعیت کم کم داشت شکل می گرفت. با اینکه شادمهر همیشه می گفت که دلش نمی خواهد که اولین بوسه در جایی ناآرام و پر دلهره انجام گیرد، اما دیگر گفته ها فراموش شده بود.

بر آن شدند که چند متری از پله ها دور شوند و به بهانه ی چیدن میوه های جنگلی به پشت درختان بروند و با اینکه مکان خوبی نبود، همدیگر را سخت در آغوش بگیرند. و همین طور هم شد. پنجاه متری از هتل دور شدند و توانستند برای اولین بار همدیگر را به سختی در آغوش بکشند. اما لذت بی منتهای عشق بازی شان پا نگرفته بود که صدای گوش خراش و ناخوش آیندی آنها را به خود آورد و سریع به سوی هتل دویدند. صدای غرش عجیبی بود. شبیه شیپور. ولی معلوم نشد که خود حیوان درآورنده ی صدا چرا به سویشان حمله نکرد. دست کم، آن صدا صدای یک حیوانی شبیه خرس یا چیزی در همین مایه ها بود.

این شد که هن هن کنان اینیدا و رابرت را در حالی که از پله های ایوان به پایین می آمدند یافتند که تفنگ بدست داشتند به کمک شان می آمدند. در گوشه ای پناه گرفتند و انتظار حیوان درنده ای را کشیدند. اما خوشبختانه، باز هم خبری نشد. از اینکه به اتاقی پناه نبرده بودند می

شد به این نتیجه رسید که با یک شب خوابیدن در جنگل، شجاعت شان رشد قابل توجهی کرده بود.

در حافظه شان، باز خاطره ی ناکامی دیگری حک شد. با آن در آغوش کشیدن، عقده چند روزه که پایان نیافته بود، هیچ، بیشتر هم شده بود. اگر صدایی شنیده نمی شد، هیچ بعید به نظر نمی رسید که کار به جاهای باریک تر هم می رسید. که نرسید. و البته در ابتدا ناراحت بودند. اما بعد خوشحال شدند که دور از شأن آنها بود که در چنین جایی برای اولین بار به چنان عملی دست بزنند. این عمل بد نبود، اما در آن وضع، ظاهر خوبی نداشت. چنین عملی در چنان جایی به این می مانست که به خاطر محدودیت های بیش از حد خانواده به جنگل فرار کرده اند و دارند کارهای دیگری می کنند.

اینیدا گفت که شما چرا بدون اسلحه، اینقدر از هتل دور شدید. دیگر چنین کاری نکنید. وقت ناهار.

میوه هایی که شادمهر به کمک مهشید چیده بود را به عنوان ناهار میل کردند و به سوی مقصد به راه افتادند.

یکی از پر مخاطره ترین و پر خاطره ترین پیاده روی های طول عمرشان، در شرف آغاز بود. پیاده روی ای که اگر اتفاقی نمی افتاد، می بایست شش ساعتی به طول می انجامید. خورشید در وسط آسمان نشست بود که راه افتادند. با شکمی پر. پر از میوه های جنگلی. اما نه از روی مزه ی خوب، بلکه از فرط گرسنگی.

یک مقدار که وارد جنگل شدند، کم کم داشتند درک می کردند که دست به چه کاری زدند. در دلشان شک داشت خانه می کرد. با خود گفتند که چطور است که بیاییم و برگردیم و باز در هتل منتظر بمانیم. اما با این واقعیت چطور کنار می آمدند که اگر جوکی قصد نجات شان را داشت، بی شک تا به حال پیدایش کرده بود. پس، بدگمانی در دلشان تقویت شد تا حدی که گفتند که ما بیاییم و سعی خود را بکنیم. تفنگ که داریم. پس، چرا تلاش نکنیم و خود را نجات ندهیم. و همینطور هم شد. تصمیم شان برای گذشتن از دل جنگل، قطعی شد. و برای آخرین بار برگشتند و هتل را از میان شاخه و برگ های درختان بازدید کردند و وارد درختان پر تراکم جنگل انبوه شدند. البته این تراکم که بر اراده ی پیاده روی شان تاثیر منفی گذاشته بود، دیری نپایید که پایان یافت. طوری که درست بعد از همان صد یا دویست متر ابتدایی مسیر، دیگر فاصله ی بین درختان بیشتر و بیشتر شد. آسمان معلوم بود. تا جایی که اگر حیوانی قصد حمله داشت، می شد با تفنگ به آن شلیک کرد. تفنگ اینیدا، نسبتاً جدید بود و آن طور که خودش می گفت، آتش پرتوانی داشت.

همینطور که قدم می زدند، صحبت از جوکی شد. که چگونه انسانی است. اینیدا هم در پاسخ آنها شخصیت اش را برای دیگران توضیح داد:

جوکی پسر عمویش بود. عمویی که آرزو داشت که بر روی آب راه برود. که البته هیچ گاه نتوانست. اما می گفتند که کسانی هستند که چنین توانایی را دارند.

این صحبت ها شادمهر را به یاد حکایتی انداخته بود از ابوسعید ابوالخیر. که تنها از کل آن حکایت خلاصه ای را به یاد داشت که البته کافی بود. نقل شده بود که چنین پرسشی از جناب ابوسعید کرده اند که این چگونه است؟ پاسخ داده بود که هنر در این نیست که بر آب راه روند یا در هوا پرواز کنند. چرا که پشه هم می تواند بر روی آب راه رود و گنجشک می تواند پرواز کند. بلکه، هنر در این است که انسان به صورت معمول زندگی کند و زن اختیار کند و در بازار ها راه رود و بتواند در آداب رفتار با دیگران خوش رفتار باشد. تا اینکه اگر نظر اطرافیان اش را از او بخواهید، بگویند که در خوش خلقی دستی دارد. نه در ریاضت غیر معمول.

این خاطره چند ثانیه ای مغز شادمهر را مشغول کرد و نگذاشت که شرط ادب را به جای آورد و به خوبی به سخنان کسی که انتظار گوش کردن داشت، گوش کند. چرا که اینیدا کماکان داشت از صفات جوکی می گفت.

ضمناً حرف هایی از درستکاری او هم زد که البته کم هم نبود. اینیدا با بیان این حرف ها، خیالشان را راحت کرد که بعید است که جوکی چنین قصدی داشته باشد. البته امیدی همیشه در دلشان وجود داشت که به آنها می گفت که مطمئن باشید که بدون هیچ اتفاقی به سلامت به مقصد می رسید. و انگار آنها هم بدون هیچ دلیلی، به این امید باور داشتند و یا این امید بر خستگی راه چیره می شدند.

مسیر چندان جالبی نبود. کنار زدن مداوم شاخه ها، یا پریدن از جوی آب، یا شکه شدن به وسیله ی صدای حیوانی که تا به حال نشنیده بودند و علت های دیگر، مسیر را با مسیر های معمول، متمایز کرده بود.

همین طور قدم و می زدند و بی اختیار سرعت شان تند و کند می شد و باز همینطور قدم می زدند.

اینیدا همچنان به گفتن خاطرات خود با جوکی ادامه می داد که انگار نه انگار رابرت در دو قدمی او ایستاده است.

البته خود رابرت بار ها بر رسم شادمهر خورده می گرفت که این چه سنتی است که زن ها تنها و تنها می بایست با شوهر هایشان بگویند و بخندند. بلکه یک شوهر خوب، شوهری است که

از خندیدن و ابراز علاقه ی همسر اش با مرد دیگر، شاد شود. چرا که در واقع همسر خودش شاد می شود و شادی حقیقی در جستجوی شادی دیگران است.

البته تا حد زیادی، حرف درستی می زد. اما اینیدا دیگر شور اش را درآورده بود. مدام حرف می زد و از این طرف به آنطرف می پرید و افسوس خاطرات گذشته ی خود را با جوکی می خورد و حسرت می برد.

رابرت دیگر طاقت نیاورد و خواست که بحث را عوض کند. البته شاید واقعاً چنین قصدی نداشت و ممکن است که بر خلاف تصور، همینطوری چنین سوالی را مطرح کرد:

سوالی پیرامون چگونگی آشنایی.

رابرت گفت: البته برای شادمهر که تعریف کرده بودم که چگونه با اینیدای عزیز آشنا شدم. نمی دانم، شاید برای شما هم تعریف کرده باشد.

مهشید حرفی نزد و تنها به صورت شادمهر نگاه کرد و انگار انگ توبیخ بر پیشانی او چسباند که چرا زودتر برای من تعریف نکردی که به آنها ثابت کرده باشیم که هر چه هر کدام مان می دانیم، دیگری هم می داند.

اما شادمهر به سرعت به حرف آمد و گفت که جناب رابرت، همین پریروز، هنگامی که با هم قدم می زدیم، برای من تعریف کردند و هنوز خوب وقت نشد که برای شما تعریف کنم.

رابرت که دید که پیشنهاد معمولی اش دارد تولید دعوا می کند، باز هم بحث را عوض کرد و گفت:

دوست دارم که یک بار دیگر، البته اینبار با جزئیات کامل تر شرح آشنایی مان را بگویم که مهشید خانم هم بشنوند. چون من از بازگو کردن این خاطره، بسیار لذت می برم.

همه قبول دارند؟ همه هم قبول کردند. چرا که چاره ای نداشتند. جنگل بود و بیکاری محض. چه بهتر که کسی خاطره ی خوشی تعریف کند و بقیه گوش دهند.

رابرت با ولعی خاص که نشانه ی حقیقی بودن شادی درونی اش بود، شروع به صحبت کرد:

جناب شادمهر می دانند که در دانشگاه لیورپول مکانی وجود دارد که دانشجویان می نشینند و با یکدیگر صحبت می کنند. البته چندین سال است که این کار به وسیله ی رایانه انجام می شود. دانشجویان می نشینند و در یک فضای سالن مانند مجازی، جملاتی می گویند و آنهایی که جواب های مناسب تر همدیگر می دهند به هم نزدیک می شوند و گروه هایی تشکیل می دهند. همینطور جریانی هم است برای انتخاب همسر. مثلاً در مورد خود ما، جریان از یک جمله شروع شد. اینیدا نوشته بود که مهم ترین جمله برای موفقیت خود را بنویس. من هم نوشتم. نوشته

بودم که برای طی کردن یک مسیر طولانی، باید بیشمار قدم کوتاه برداشت. قدم های کوتاه که سهل است. در نتیجه، مسیر طولانی هم دور از دسترس نیست. همزمان که این جمله را نوشتم و برای او فرستادم، او هم مشغول نوشتن جمله ای بود. و او هم جمله اش را فرستاد. تا جمله اش را خواندم، دیدم که عجب تفاهم فوق العاده ای. آن زمان همدیگر را نمی شناختیم و حتی نمی دانستیم که با چه کسی صحبت می کنیم. من که بی اندازه مشتاق بودم که بدانم کدام دختر مخاطب من است. جلوی درب می ایستادم و به چشم ها نگاه می کردم که ببینم که کدام دارای حالتی است که بتواند مرا متوجه سازد. اما آنقدر اینیدا در فیلم بازی کردن مهارت داشت، که یک ماه و نیم مرا که چهره ای متعجب داشتم در کنار در می دید و بی اعتنا رد می شد. در حالی که او می دانست. همین فیلم بازی کردن های جنس زن، یکی از تفاوت هایش با مرد است. زنان به راحتی می توانند نیازشان را پنهان کنند. ولی مردان خدا نکند که از حد بگذرانند. خود را تا پایین ترین حد خورد می کنند. البته اینیدا حق داشت. او فوق العاده ثروت مند بود. صد ها پسر شب و روز در آرزوی وصال او بودند. و این تصمیم گیری را برای او سخت می کرد. تا اینکه من، به عنوان دانشجوی برتر سال برگزیده شدم. این شد که باعث شد که اینیدا تصمیم قطعی اش را بگیرد. یک روز که از قطع شدن پیام های هفتگی اش دچار افسردگی شده بودم، دختری آمد و جلوی من در کافه ی دانشگاه نشست. آه چه خوش گذشت. و چیز هایی گذشت. و حرف هایی زدیم که بسیار عالی. آن روز و آن لحظه را هیچ گاه فراموش نمی کنم. آنقدر روح افزا بود که حاضرم یک بار دیگر به دنیا بیایم و تمام زجر های زندگی ام را دوباره تحمل کنم، تنها و تنها به خاطر آن چند لحظه.

اینیدا که اینها را می شنید، داشت از خوشحالی پر می گرفت. لپ اش سرخ شده بود و نیش اش تا حلق باز. و دائم به اینور و آنطرف جست و خیز می کرد. چرا که اندام باریک و خوش ترکیب اش و مهارت اش در انواع ورزش ها، او را بسیار توانا و پرتوان کرده بود. تا جایی که می توانست در کمتر از بیست ثانیه، حدود ده متر از بعضی از درختان آن جنگل بالا می رفت. تنها این را بگویم که هنگامی که از درختان بالا می رفت و از سطح زمین دور می شد، قیافه ی رابرت دیدنی بود که بسیار پر از تمنا و نیاز می شد. قیافه ی رابرت شبیه به پسرانی می شد که آرزو داشتند که چنین دختر جسور و سرزنده ای زنشان شود.

در زمانی که بازگو کردن خاطرات آشنایی شان به اتمام رسید، مهشید با چهره ای مبهوت به شادمهر نگاه می کرد و از خودش پرسید که این شوهری که من دارم، و فکر می کنم که آخر بروز محبت شوهران جهان است، نکند که از همین رابرت هم کم تر باشد. من تا به حال فکر نمی کردم که چنین افراد خشکی مثل رابرت، هنگامی که پایش بیافتد چنین دلباخته شوند. شاید تمام

انسان‌ها اینچنین طالب محبت و رفتارهای عشق و معشوقی‌اند. و من تا به این لحظه فکر می‌کردم که شادمهر تنها و تنها الهه‌ی محبت است. اما نه.

این شد که شک در دل مهشید جای گرفت و باعث شد که حدود ده ثانیه همینطور که قدم می‌زدند، چشم‌اش را در چشمان شوهر‌اش پیوند بزند و فکر کند. تا اینکه شادمهر متوجه شد و بلافاصله پی‌برد که مهشید در چه فکری است. و بدون چندان فکری دست‌ان‌اش را طوری حرکت داد که این پیام را داشت که من وسعم همین است که هست. می‌خواهی بخا، می‌خواهی نجا. با این کار نتوانست دل مهشید را شاد کند و شک‌اش را برطرف. اما امید داشت که بتواند به او ثابت کند که اگر بهترین شوهر روی زمین نیست، حداقل بهتر از او وجود ندارد.

در همین‌هاگیر و واگیر اتفاق‌ها گیر کرده بودند که رابرت درخواست کرد که شما هم بگویید که چطور با هم آشنا شدید. بسیار دوست دارم که بدانم و ایندای عزیز نیز.

اینیدا که از کثرت ازدواج‌های عاشق و معشوقی و کورکورانه‌ی ایرانیان بسیار شنیده بود، می‌ترسید که با داستانی روبرو شود که داستان‌آشنایی‌شان به گرد آن هم نرسد. اما. اما به خاطر روح بزرگی که داشت، چندان برایش تفاوت نداشت و بیشتر مایل بود که شرح‌علاقه‌ی زوج ایرانی را بشنود.

شادمهر شروع کرد به تعریف و سخن‌گفتن. آن‌هم سخن‌گفتن شادمهر. شادمهری که تفریح‌اش مطالعه‌ی کتاب‌های ادبیات بود. و مخصوصاً بسیار به سبک بیان سعدی علاقه داشت و ناخودآگاه صحبت کردن‌اش روز به روز به گونه‌ی داستانی‌روایی نزدیک‌تر می‌شد. هر جمله‌ای که می‌گفت، یک شوخی در آن بود. یک جمله‌ی خیال‌برانگیز نیز. و خلاصه اینکه، سعی کرد که با گفتن داستان‌آشنایی‌شان، به صورت داستانی، جذابیت‌های عجیب و غریب‌اش را بیشتر و بیشتر کند. تا اینکه این سبک گفتار‌اش تا چه حدی بر تاثیرگذاری مطلب افزوده بود، نمی‌دانم.

در نانوایی ایستاده بودم. فکر کنم که بیست دقیقه‌ای می‌شد. این ماجرا برای چهار ماه قبل است. همچنان ایستاده بودم که دختری وارد صف شد و تعداد زنان را که شش نفر بودند، به هفت رساند. همان اول چیزی به دلم آمد که چه دختر خوبی. چرا که هفتمین نفر است. من خود به این جور چیزها اصلاً اعتقاد ندارم که مثلاً عدد هفت را مقدس می‌دانند. اما آن روز دنبال چیزی می‌گشتم که فرخندگی آن دیدار را تثبیت کنم. مردانه هم چهار نفر ایستاده بودیم. که البته با خودم می‌شدند پنج نفر. که البته یکی، همزمان با ورود مهشید خانم، نان‌اش را گرفت و رفت. حالا اینها چندان اهمیت ندارد. قضیه اینطور ادامه یافت که سوالی برایم مطرح شد. که چرا از بین چهار دختر حدوداً بیست و چند ساله‌ای که در صف نانوایی ایستاده‌اند، این دختر که اولین بار است به نانوایی محل ما آمده است، نظرم را جلب کرده است؟ دل‌بستگی. این برایم خیلی عجیب

بود و حتی طرح این سوال نیز. شاید و البته نه. حتماً، عشق چیزی است که مغز را به حرکت وادار می‌دارد. آن را پر تکاپو می‌کند. آن زمان هم چنین بود. دوست داشتم که همه چیز را بدانم. من اگر یک سال فکر می‌کردم که راز زیبایی و انتخاب را دریابم، بی شک نمی‌توانستم چنین سوالی مطرح کنم. اما آن موقع مطرح کردم. که چرا من از آن دختر خوشم آمد. و اینکه چرا اگر ده مرد دیگر هم به نانوایی بیایند و از آنها بپرسی، کدام یک از آنها را ترجیح می‌دهی، مهشید را انتخاب می‌کردند. همانطور که یکی از آن مردان، هنگامی که داشت می‌رفت از مهشید خداحافظی کرد. بدون آنکه او را بشناسد. همین است که همیشه می‌گویم که او چهره‌ی خاصی دارد. چهره‌ای دارد که تعامل و علاقه به تبادل محبت را فریاد می‌زند. برایتان خلاصه کنم. جریان از اینجا شروع شد که آن دو نفری که در جلوی من صف ایستاده بودند، شروع به صحبت پیرامون مباحثی کردند. یکی شان از گرانی میوه و تره بار می‌نالید و دیگری از زیاد بودن مالیاتی که ماموران مالیاتی دولت از مردم می‌گیرند و خودشان می‌خورند. البته بحث شان زیاد طول نکشید و خوشبختانه نون یکی شان سریع در آمد و رفت و خدا رحم کرد که به دعوا نکشید. چرا که یکی شان رئیس اداره مالیات شهرمان بود و از قیمت میوه می‌نالید و دیگری رئیس بازار میوه بود و از مالیات. در حالی که هر دوشان در طی چند سال، نمی‌دانم به چه طریقی بسیار پولدار شده بودند و هر چه بر پول شان افزوده می‌شد، بیشتر از دولت می‌نالیدند. به قول خود رابرت، که در مملکت ما مردم احساس می‌کنند که فرزندند و حکومت باید برای شان نون بیاورد. در حالی که حکومت همان مردم اند. البته قانون هم مهم است. مدیریت، نظارت و برنامه ریزی مهم است. آزادی بیان. عجب. کجا بودیم که به اینجا کشید. آها. یادم آمد. فقط این را بگویم و ادامه‌ی ماجرا را شرح دهم. اینکه آنها طوری می‌نالیدند که دزدی برایشان به راحتی قابل توجیه بود. خود شان دزدی می‌کردند و داستان دزدی کردن کارمند بدبخت نیروی انتظامی که شاید با آن حقوق، واقعاً هم حق داشت که زیرمیزی بگیرد را می‌زدند و از مسیر اشتباه به یک اصل مسلم می‌رسید و اثبات می‌کردند که دزدی، دزدی نیست! مثلاً می‌گفتند که فلانی را که شاید بشناسی. او، فلان قدر حقوق دارد. این بدبخت چگونه می‌تواند امرار و معاش کند. پس، او حق دارد که کارهای غیر قانونی بکند و زیرمیزی بگیرد. و این را برای کل افراد جامعه بسط می‌دادند. تا آخر و عاقبت این مردم چه می‌شود خدا می‌داند. ضمناً در همین هول و هوا یک جوانی وارد نانوایی شد و نانوا را صدا زد و گفت: سه تا نون بده ما کار داریم باید زود بریم. در این میان، رابرت که به سختی ناراحت شده بود، گفت: شما هیچی به او نگفتید.

مehشید پرید وارد بحث و گفت: چی می گفت. هر چی می گفت، آن جوان برمی گشت و به شادمهر فحش می داد و در محترمانه ترین حالت که بعید به نظر می رسید، می گفت که تو دخالت نکن.

رابرت گفت: چند بار که تکرار شود، دیگر جرات نمی کند که به شما چیزی بگوید. و حتماً شرمنده خواهد شد. در پیش ما، اگر کسی چنین کند، مردم چنان نگاه تحقیرآمیزی به او می کنند که نیازی به بیان حرفی نیست. این را که گفت، شادمهر وارد بحث شد و تصمیم گرفت که بحران فرهنگی ایران را بیش از پیش برای دوست قدیمی اش روشن کند، گفت:

این را می گویی. من تازه ایستاده بودم که جوان به سرعت نان اش را گرفت و رفت. چند نفری پشت سرش مقداری حرف زدند که چرا این کار را کرد. چرا نوبت را رعایت نکرد. اما چند دقیقه بعد گوشم را تیز کردم و دیدم که در صف زن ها صحبت از همان جوان است. صحبت از کمالات او. که مثلاً چقدر برش دارد. چقدر جسور است. چقدر پر دل و جرات است. این است که نمی گذارد که من به آن جوان اعتراض کنم. چرا که مردم حق را به او می دهند. در پیش ما، چنین کسی با عرضه تر جلوه می کند تا بدکار تر. انسان ها در دل خود می گویند که عجب شجاعتی. البته دارد روز به روز بهتر می شود. این ها را ولش کن. سرتان را درد آوردم. بگذار ادامه ی آشنایی مان را بگویم.

اگر گفتید که این ها چه ربطی با آشنایی ما داشت. به شما می گویم. آن کسی که مرا متوجه ساخت که آن که از قیمت زیاد میوه می نالید مامور مالیات است، مهشید بود. نان ام را گرفته بودم و داشتم از ناوایی خارج می شدم که دیدم دختری مرا صدا می زند. مرا کنار کشید و گفت که می دانید که او که بود. گفتم: نه. گفت: رئیس اداره ی مالیات. بلند خندیدم و گفتم: شوخی می کنید. از خنده ی دائمی ام، از نیش همیشه بازم فهمیده بود که فرد مورد اعتمادی هستم. با اینکه تا به حال مرا ندیده بود، با درک بی نظیر اش اخلاق مرا در یک نگاه فهمید. من هم برای اولین بار به چهره ی او و مخصوصاً چشمان افسونگر اش خیره شدم و دیدم که خنده اش ناقص است. چیزی به ذهن ام رسید. از او پرسیدم که شما می دانید که آن نفر دیگری که بود؟ گفت: نه. گفتم: مسئول تنظیم قیمت بازار میوه ها. به زیر خنده زد و سرش را پایین گرفت. زیباترین صحنه ی عمر ام. انگار که می خواست که به هر صورتی که شده خنده هایش را در زیر چادر اش، با خم کردن سر اش، با جمع کردن لب های غنچه گونه اش، پنهان کند. اما نمی توانست. او هم تعجب کرده بود. و آن صحنه، چه صحنه ای بود.

نمی توانستم که بدون او زندگی کنم. انگار که، انگار که از آسمان نزول کرده بود، انگار که برای من آفریده شده بود، انگار که برای من آفریده شده بود. خنده هایش را فراموش نمی کنم. از



همان شب تب کردم. و عاشق شدم. و روال طولانی و معروف عشق ایرانی مان از همان شب سر گرفت. دوش آب سرد و تا انتهایش را که البته به صورت خلاصه قبلاً گفتم.

موضوع که کاملاً تمام شد، جو دوباره به صورت عادی بازگشت. اما اینبار، با احساس صمیمیتی بیش از پیش.

ویش، ویشی به پا خواست.

صدای مار بود. همینطور که راه می رفتند، مار بزرگی، سر راه شان قد برافراشت. انگار که پول عوارض گذر از آن مسیر را می خواست. اینیدا خواست با آن چابکی و سرزندگی خاص خود، با دسته چوبی که در دست داشت، او را بکشد، اما با مشورتی که کرده بودند، از این تصمیم منصرف شد و از آنجا به بعد بر آن شدند که اگر به جایی که احتمال دادند که مستعد وجود مار است، رسیدند، پاهایشان را محکم تر به زمین بکوبند که مار فکر کند که حیوان قوی تری آمده است و برود رد کار خودش.

قدم زدند تا آنگاه که دیگر وقت عصرانه بود.

شادمهر، بار دیگر مهشید را کنار کشید و برای بار دیگر ابراز علاقه ی خود را اینطور ابراز داشت:

امروز چقدر خوشحالی. یک لحظه ندیدم که آن شور و شوق و شادی از چهره ات بیرون برود. امروز واقعاً احساس کردم که مفهوم غم را نمی دانی. به نظر می رسد که شادترین زن روی زمینی. با اینکه تو اولین کسی هستی که من با او آشنا شدم و این را همه می دانند. با اینکه من تا به حال غیر از تو با هیچ دختری به چشم خریدار صحبت نکردم، اما بدان که اگر لطف خدا نبود، از بین هزار تا دختر خوب، باز هم نمی توانستم هیچ کسی مثل تو را پیدا کنم.

این بود ابراز علاقه ی همیشگی شادمهر که معمولاً هم به خاطر سنگین بودن بار پیامی و احساسی، خوش فعل و قافیه نبود و معمولاً با این پاسخ رندانه و طنز گونه ی مهشید همراه می شد که تو به من علاقه داری و هر دفعه از خدا تشکر می کنی!

تصمیم گرفتند که بنشینند. در سایه ی درختی. در جایی که جویی در جوار آن جاری بود. تنها مسئله ی مورد طرح، کثیفی محل نشستن بود. خاکی بودن آنجا و شاید اندکی خیس بودن اش. آن هم مسئله ای با اهمیت بسیار اندک. چرا که دیگر لباس های همه شان خاکی شده بود. اما شادمهر می خواست مطلبی را بگوید که نگفت. چون قبل از گفتن حرف اش، آن را مزمره کرد و فهمید که حرف درستی نیست. می خواست بگوید که مهم نیست که کجا می نشینیم. چرا که ما خودمان از خاک هستیم و خاکی شدن مسئله ای نیست. اما این حرف غلطی است. با خود فکر کرد که پاکیزگی، مگر در نزد او، بی اهمیت است که می خواهد آن را با دنیا خواهی مقایسه کند.

ناچیز بودن امیال دنیوی جای خودش، پاکیزگی جای خودش. به همین خاطر، که نکند حرف اش به خوبی در فکر شنونده ننشیند، از گفتن آن صرفنظر کرد.

برگ درختان، تنها گزینه برای سرو کردن بود. البته نه هر برگ درختی. بلکه برگ درختی که مخصوص بود. البته بعداً، غیر از اینیدا، دیگران از خوردن آن برگ ها پشیمان شدند. نام درخت، "پان" بود. نوعی ماده مخدر نرم است که دشمن دندان است. از بدی های دیگر آن، این است که جونده ی آن دائماً در حال تف کردن است. آن هم تفی سرخ و با مقداری تعجب برانگیز! آن برگ ها چندان خوش مزه نبود ولی چون درخت میوه ای پیدا نشد، مجبور بودند که بخورند. به همین خاطر، تصمیم گرفتند که آن برگ ها به دهان همدیگر بگذارند که خوردن اش راحت تر شود. تا جایی که اگر مهشید این ها را در دهان شادمهر نمی گذاشت، ممکن نبود که حتی یک برگ هم از گلوی او پایین برود. برگی که شاید صد ها سال غذای اجداد ما بود. همینطور که خستگی شان را در می کردند، شادمهر یک متر عقب تر رفت و به درختی تکیه داد و گفت که می دانید که آروزی من چیست؟

گفتند: نه.

گفت: آرزو دارم که یک شکم سیر ناهار بخورم و همینطور که از دور سفره کنار می روم، در یک متری پشت من، متکایی گذاشته شده باشد و بلافاصله عقب بروم و به آن تکیه دهم و خانم ام را ببینم که می آید و سفره را با خم شدن مکرر و گرفتن ظروف مختلف، جمع می کند. اینیدا که فکر می کرد که مهشید از پاسخ گویی به جواب شوهر اش عاجز مانده است لب به سخن گشود و گفت: خیر. این کار اشتباهی است. آخر زن ها چه گناهی کردند که در طول تاریخ باید نوکری مرد ها را بکنند.

در این زمان مهشید که متوجه چیزی شده بود، سعی کرد که مطلب را هر طور شده جمع و جور کند. به صورت اینیدا نگاهی انداخت و بعد به صورت شادمهر و آنگاه گفت: کور خونده. البته. البته اشکالی هم ندارد که یک بار هم ما بیاییم و شوهر هایمان را به آروزی شان برسانیم. و البته خود این شرایطی دارد که جای گفتن اش اینجا نیست. برای اولین بار، همه به خاطر چنین سخنان و افکار شهوت آلودی، خندیدند. و چنین خنده هایی، برای مردمی که تربیت شده ی غرب هستند، کمتر پیش می آید. که البته دیدیم که پیش آمد و چه لذت بخش بود.

دوباره راه افتادند و قدم زدن ها شروع شد.

مدتی گذشت، تا حدی که می شد گفت که دیگر غروب شده است.

صداهایی شنیده شد. آهسته، آهسته به سمت آن صدا نزدیک شدند. دیگر به آهسته رفتن عادت کرده بودند. و به نگاه دقیق به اطراف نیز. به نظر می رسید که شاید دهکده ای باشد. اما دیگر صدایی شنیده نمی شد. جلوتر رفتند و از دور دهکده را دیدند و معلوم شد که حدس شان درست بود. آنها به مقصد رسیده بودند. اما مشکلی وجود داشت. اینکه آیا این کار درست است که جلو بروند و بگویند که ما امشب برای شام میهمان شما مییم. انسان را به فکر می اندازد. چرا که ممکن است به صاحب خانه برخورد و آنگاه کارهای بدی بکند.

این فکر، چند ساعتی بود که مغزشان را مشغول کرده بود. که خلاصه تصمیم گرفتند که به دهکده بروند و خودشان را معرفی کنند. هر چه باشد آنها هم انسانند. اما هنگامی که باز هم نزدیک تر رفتند و دهکده را از لابه لای درختان از فاصله ی حدوداً صد متری دیدند، دچار شک شدند. غروب بود و هوای تاریک. اما باید به این نکته توجه داشت که هوای گرگ و میش و نور کم، قشنگ ترین گل ها را به صورت غیرواقعی طوری جلوه می دهد که انگار گیاهان گوشت خوارند. چه برسد به دهکده ای که به صورت طبیعی گوشت خوار به نظر می رسد. آن حیاط خلوت و آن وسیله ی خوک بریان کن چرخان وسط میدان.

دهکده، دایره ای شکل بود که مکان هندسی کلبه های آن، در محیط دایره ی آن واقع شده بودند. درون این دایره خالی و خارج این محیط، شروع درختان بود. البته گاه گاهی همپوشانی هایی هم صورت می گرفت. کلبه هایی بودند که تا چندین قدم در جنگل پیشروی کرده بودند بی آنکه وجودشان باعث قطع درختان اطرافشان شود. تعداد کلبه ها شاید به سی عدد هم می رسید که تمامی شان چوبی و اکثراً مستطیلی شکل بودند.

یکی از این کلبه های بیرونی دهکده که در لابه لای درختان قرار گرفته بودند، در پیش پای میهمانان ناخوانده قرار گرفت. میهمانان در فاصله ی پنجاه متری از دهکده، در پشت درختانی پناه گرفته بودند و تصمیم خودشان را برای معرفی خودشان به اهالی دهکده، بازنگری می کردند. از طرفی خوشحال بودند که توانسته اند که دهکده را پیدا کنند و از طرفی نگران این بودند که نکند که رفتار میزبانان با آنها دور از شئونات مردانگی باشد. مدام از پشت درخت ها نگاه می کردند و این طرف و آن طرف دهکده را زیر نظر می گرفتند. کلبه ای نظر آنها را جلب کرد.

این کلبه در منتهی الیه دهکده بود. در بیرونی ترین نقطه ی آن. طوری که انگار صاحب او قصد داشت که با این کار اش ناراضی بودن خود را از اهالی آنجا نشان دهد و از آنها فاصله بگیرد.

نزدیک و نزدیک تر رفتند.

به نزدیکی کلبه که رسیدند، متوجه کسی شدند.

دختری.

دختری، که به دیوار تکیه داده بود. دختری که ظاهرش نشان از غمگین بودن اش را می داد. بیچاره دخترک. در روی زمین نشسته بود و طوری به دهکده پشت کرده بود که به نظر می رسید که دیگر دلش نمی خواهد که برگردد و یک بار دیگر هم که شده به آن دهکده نگاه کند. دلهره، مطلبی است که در اینجا به اوج خود رسیده بود. میهمانان، به وجد آمده بودند. از این همه هیجان. مخصوصاً زن ها که دیگر به منتهای آرزوی خود رسیده بودند. هیجانی تا این حد که شبیه اش را در فیلم های سینمایی هم ندیده بودند. زن ها طوری رفتار می کردند که انگار، دلشان می خواست که گیر بیافتند. از گیر افتادن و محدود شدن به وسیله ی دیگران خوش شان می آمد. شاید به همین خاطر است که در بعضی از جاها دوست دارند که دهنده باشند و نه گیرنده. علت گذر چنین خیالات شهوت آلودی، این بود که آن دخترک، پوشش چندانی به تن نداشت. و این، دلیل خوبی بود که حس شهوت کسانی که نزدیک دو روز انسان ندیده اند را برانگیزد. آن دخترک، تنها تکه پارچه ای در میان تنه ی خود داشت و اندک شاخ و برگ که سینه هایش را پوشانده بود. و البته بسیار سست.

میهمانان تصمیم گرفتند که وارد دهکده شوند. و بهتر دیدند که از طریق همین دختر وارد شوند که خطرش کمتر باشد. درخت ها را یکی پس از دیگری به پشت سر گذاشتند تا به ده قدمی کلبه رسیدند. دخترک همچنان نشسته و سرش را پایین گرفته بود.

دختر، با شنیدن صدای پاهای میهمانان، که تشخیص اش، در سکوت خوفناک آن دهکده، چندان کار سختی نبود، متوجه ورود شان شد. سرش را بالا گرفت و دید که چهار انسان سفید پوست شیک پوشی در جلوی اش ایستاده اند و به او خیره شده اند. تا این صحنه را دید، به سرعت از جایش بلند شد و مقابل شان ایستاد.

رابرت، چند ثانیه ای، خیره شده بود. انگار که جن دیده باشد. این را همه متوجه شدند. البته گذاشتند به حساب برانگیخته شدن حس شهوت او. چرا که بالاپوش اش افتاد و سینه های متقارنش کاملاً مشهود شد. دختری سبزه و خوش بر و رو که سنی حدود بیست و دو سه سال داشت.

همینطور ایستاده بودند و به همدیگر نگاه می کردند که صدای سگی شنیده شد. صدایش نزدیک بود. شاید در پشت کلبه بود. دخترک سریع دوید و به پشت کلبه رفت. و در همین زمان میهمانان ترسیدند. و فکر کردند که دیگر کاری از دست شان بر نمی آید و گیر افتاده اند. در حالی که چیزی در دلشان، و مخصوصاً زن ها بود که از گیر افتادن خوش شان می آمد. اما نه. دخترک نرفته بود که خبر دهد. بلکه رفته بود که از پارس کردن سگ جلوگیری کند. چند ثانیه بعد، دختر، برگشت و اینبار سگی را به همراه آورد که مدام بدنش را به پاهای باریک و بسیار خوش نقش او می مالید. خم شد و روپوش خود را که آنطرف تر درآورده بود بر تن کرد. باز رابرت با دیدن آن دختر در فکر فرو رفت و چهره ی کسانی را به خود گرفت که انگار چیزی را از دست داده اند.

اما، پیدا شدن زن سی ساله ای از پشت درخت ها که چهل متری با آنجا فاصله داشت، دوباره او را از فکر کردن خارج ساخت.

زنی بود، که می شد لخت مادرزاد خواندش. اما سیه چهره. و بلند بالا و بد فرم. سینه هایی که تخت بودند و نه تنها برای میهمانان هوسناک نبودند، بلکه چندان آور هم بود. چرا که چند ثانیه قبل، اندام سفید و سیاه و سبزگونه ی دختری را دیده بودند که نظیر نداشت. آن زن بد فرم، شکارچی بود. روباه یا حیوانی شبیه به آن شکار کرده بود و آن را بر دوشش انداخته بود و با پسر اش داشت از شکار برمی گشت. بچه ای، شاید نه ساله. مادر پسر، ناگهان از لای دره ی کوچکی، از روی صخره ی کوچک تری، و لای درخت های بزرگ تری، پیدایش شده بود، آن ها را دید و بدون هیچ گونه توجهی، صورت اش را برگرداند و رفت که شاید روباه را برای شام شوهر اش سرو کند.

میهمانان گفتند که نکند آن زن که تقریباً سیاه بود و سینه های آویزان داشت، برود و خبر دهد که تازه وارد هایی وارد دهکده شده اند. امیدشان این بود که شب را در آن کلبه یا در همان جایی که دخترک نشسته بود، سر کنند. که این هم داشت خراب می شد.

دختر در حالی که آرامش چهره اش به انسان روحیه می بخشید، از آنها درخواست کرد که به داخل کلبه ی من بیایید. زبان او را تنها اینیدا می فهمید. اینیدا هم که هوش خوبی داشت فهمید که این تقاضا به خاطر مسائل شادی آفرین نیست، چرا که به آن دختر نمی آمد که چنین کاره باشد. پس، درخواست دختر را برای دیگران گفت.

دختر عجیبی بود. اصلاً به او نمی خورد که دختر آن دهکده باشد. اما آنچنان که خودش تعریف می کرد، دختر یکی از کشاورزان آنجا بود که البته چند وقتی بود که پدرش را حیوانات درنده کشته بودند. علت ناراحتی اش هم این بود که قرار بود فردای آن روز، که مقارن با روز

جشن ایالتی است، روز عروسی او با پسر رئیس دهکده باشد. اولین عروسی دختر بود. عروسی با پسری که نه تنها لال بود، از قوه عقلی خوبی هم بهرمنند نبود. تنها و تنها آنقدر می فهمید که به راحتی می توانست دختر های مامان را از غیر مامان تشخیص دهد.

اتفاق ناخوش آیندی بود که داشت برای آن دختر می افتاد. آن هم دختری با آن ظاهر بسیار خوب و بهتر از همردیفان اش.

شادمهر و مهشید و رابرت، تصور می کردند که هندی ها، مانند داخل فیلم هایشان، اکثراً خوش قیافه اند، اما این درست نبود. تا جایی که می گویند که تمام دارایی هند، همان چند نفری هستند که در فیلم هایشان بازی می کنند. و صد البته بعلاوه آن دختر.

به درون همان کلبه رفتند و کلبه ی نسبتاً بزرگی بود. شامل دو اتاق. مثل اینکه بیشتر کلبه های دیگر، تنها یک اتاق داشتند. علت وجودی آن ها هم این بود که شاید پدر و مادرانی که می خواستند شب را با هم سپری کنند، می رفتند به داخل آن کلبه ها و به دور از چشم بچه ها کار می کردند. و اگر نه، دمای همیشه خوب، و عوامل دیگر آنها را از ساخت خانه بی نیاز کرده بود.

دختر از اینیدا اجازه گرفت که برود و مدتی بعد برگردد. او قول داده بود که در این مورد به کسی چیزی نگوید. و اینکه آن کلبه برای خود اوست و تنها چیزی است که از پدرش به او ارث رسیده و مادرش به جایی رفته است و اینکه در آن شب خالی است و می تواند مکان امنی باشد. دخترک رفت. و رابرت که مدام در دل آه می کشید، با دست پاچگی، شروع به صحبت کرد. نکند که برود و خودکشی کند. یکی با او برود.

مهشید در جوابش گفت، نکند می خواهی من بروم؟ آخر ما کجا برویم.

رابرت: نه. او ناراحت است. ممکن است دست خودش کار بدهد.

اینیدا که از حرف های رابرت تعجب کرده بود، گفت: نکند که مهرش در دلت جا گرفته. دیدم که یکسره به او نگاه می کنی و چیزهایی در سر می پرورانی.

رابرت بدون آنکه به حرف های اطرافیان چندان اهمیتی بگذارد، شروع کرد به تعریف کردن خاطره ای. خاطره ای که انگار اگر نمی گفت، می ترکید.

روزی فهمیدم که کسی که مدت ها در نظرم است، نظر به دیگری دارد. او با او رفت. افسرده و مغبون. در داخل پارک زیر برج ایفل بودم. دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. تنها و تنها دوست داشتم که قدم بزنم و خوش چهره ترین اندام را پیدا کنم و به سویش بروم و پیشنهاد نزدیکی دهم. رفتم و رفتم. هیچ دختر تو دل برویی را در کنار رودخانه نیافتم. تا اینکه خواستم خستگی در کنم. رفتم و بر روی یکی از صندلی ها نشستم که دیدم بلافاصله قبل از من سه دختر رفتند و بر روی آن نشستند و تقریباً جا را پر کردند. وسطی شان دلم را گرفت. آنقدر خوب روی

بود که حد نداشت. سینه بندی داشت و شرطی که هنوز خیس بود. تازه از آب بیرون آمده بودند. تنی بی لک. و البته سینه هایی متقارن. من هم که به زبان فرانسه آشنایی کامل داشتم و رفتم و در جلوشان نشستم. به حرف هایشان گوش دادم. تا جایی که دیدم که لب به سخن گشود و از این تعریف می کرد که سه بار است که سینه هایم را عمل کردم و اگر می بینید که اینگونه اناری شکل و خوش حالت شده اند، به این علت است.

که البته این که برای شما تعریف کردم برای دوران جوانی و جاهلی من بود. اکنون، به خاطر تعریف این خاطره، از اینیدای عزیز معذرت می خواهم.

شادمهر به خاطر اینکه جو افسوس ناک آنجا را به هم بزند، باز از شهوت کمک گرفت و گفت: خلاصه آن شب چه کار کردی، عزیز؟

رابرت خنده ای کرد که به موازات پاسخ اش مدام بلند تر می شد: آن شب رفتم آنطرف تر و به به. به به.

اینیدا، به هیچ وجه ناراحت نشد. چرا که به احتمال زیاد خودش هم چنین میهمانی هایی و مجالسی را در پرونده ی خاطرات خود داشته.

اما مهشید، شوهرش را کنار کشید و گفت: قبول نیست. شما مردا هر کاری می خواهید می کنید و اتفاقی نمی افتد. اما ما طوری خلق شدیم که دستمان بسته است.

شادمهر هم که در جواب های کوتاه و شیرین متخصص بود، گفت: می دانی چیست. اینکه برایم می گفتی که چرا ارث زن نصف مرد است و از این جور چیزها، به این خاطر است که خدا شما زن ها را بسیار خوشگل تر و تودل برو تر آفریده و بعد متوجه شده که نامردیه. گفت که بگذار حداقل یک تغییراتی بدم که بهتر بشه. بعضی موقع احساس می کنم که شما زن ها و خدا دست به دست هم می دهید که مرد ها را دیوانه کنید. مثلاً اگر الآن بگی برگرد به هتل و دست بزن و برگرد، من منت می پذیرم و انجام می دهم.

مهشید: واقعاً انجام می دی؟

شادمهر که در پهلویش نشسته بود، دستش را دور گردن اش حلقه زد و چیزی نمانده بود که بوسه ای نثارش کند. رابرت و اینیدا به آن دو خیره شده بودند. چرا که بعید می دانستند که شادمهر هم از حد بگذراند و بتواند حالی به حالی شود. زیاد طول نکشید که شادمهر به خودش آمد و در جواب مهشید گفت:

حالا. البته این جواب را در حالی داد که فاصله صورت هایشان به یک وجب هم نمی رسید، به همین علت، نه تنها جواب بی معنی شادمهر در خنده ها و چشمان خمارآلود مهشید تاثیر نگذاشت، بلکه بعید بود که مهشید می توانست سوال خود را به خاطر بیاورد.

در همین زمان، رابرت دست اینیدا را با یک دست اش گرفت و آن دست خود را هم آورد و دستان نرم و لطیف اینیدا در دستان خود پنهان کرد و ماچ و بوسه ای آغاز شد که واقعاً حرفه ای بود. بسیار شهوت آلود. اما به هیچ وجه نوید نزدیکی بیشتر را نمی داد. آنقدر این غربی ها عادت کرده اند که چه وقت و چگونه خود را کنترل کنند که هر کاری را در هر جایی به اندازه متعالی خود می کنند، بدون آنکه وارد حریم های دیگر شوند. مثال همین جا، آنچنان ماچ و بوسه ی گرمی کردند که آدم دلش هری پایین می ریخت که نکند نفهمند که کجا هستند و تا آخرش بروند. اما به هیچ وجه چنین چیزی اتفاق نیافتاد و نمی افتاد. این چیز خوبی است. چرا که اگر چنین نباشد، و این عادت فرهنگی در بین انسان های یک اجتماع شکل نگیرد، دو نفر یا یکدیگر را دوست ندارد و یا اگر دوست دارند، زن و شوهر خواهند شد! در حالی که دوست داشتن مراتب دارد و انسان می تواند به صد ها نفر از جنس مخالف اش علاقمند باشد، بی آنکه به نزدیکی به آنها فکر کند. و این چیزی است که می تواند باعث شادی و تعامل زیاد محبت بیشتر در بین انسان های یک اجتماع شود. چیزی که مهشید می نالید که در ایران نیست. و راست هم می گفت. تا به کسی می خندی، احساس می کند که نیاز داری.

یاد خاطره ای افتاد که شادمهر مدام تعریف می کرد. در واقع مقایسه ای بود. می گفت که در ایران بعد از ساعت شش غروب یک دختر نمی تواند از پسری، ساعت را بپرسد. چرا که ممکن است به شام دعوت شود. اما در غرب، نصف شب هم زنگ خانه ای را بزنی و از او طلب مشروب کنی، می رود و یک استکان برای شما می آورد و یک استکان برای خودش و اینطور می شود که استکان ها را به هم می زنند و سر می کشند و در همان خیابان گل می گویند و گل می شنوند و خداحافظ، خداحافظ. بدون اینکه اتفاقی بیافتد!

دختری که رابرت را به یاد زیر برج ایفل انداخته بود، بسیار شبیه همین دختر بود. اما این دختر دیگر سینه هایش را عمل نکرده بود. بلکه به صورت طبیعی چنین بود. و این بسیار بسیار بر تو دل برو بودن آن دختر افزوده بود. دختری بی نقص و پاک دل و صمیمی. چنان که شادمهر هم از رفتن نیم ساعته اش به تنگ آمده بود. و مهشید هم چندان بدش نمی آمد که شوهرش را که خراب زنی شده است را مشاهده کند. چرا که می دانست که اتفاقی که نخواهد افتاد. تنها بر تو کف رفتن شادمهر خواهد افزود و این به نفع مهشید بود. تنها این سوال باقی می ماند که چگونه یک دختر فرانسوی در آن سر دنیا می تواند باشد که یکی دیگر در این سر دنیا، با همان قیافه و البته با وضع زندگی بسیار بد تر. طوری که بیم خودکشی اش بسیار می رفت.

اینیدا، که از دیر کردن دختر نگران شده بود، گفت، نکند که کاری کرده باشد. چرا که در اینجا ها خودکشی دختران بسیار زیاد است. اساساً در اینجا زن انسان محسوب نمی شود. در



همین ده سال گذشته بیش از چند میلیون سقط جنین دختر اتفاق افتاده است. اصولاً هیچ دختری به پسری که می خواهد نمی رسد. اینجا، زیبایی بدترین نعمت است. چرا که مدام زیر دست مردان جابه جا می شوی.

دختر آمد. همه خوشحال شدند.

گفت: شما اینجا بمانید. من باید بروم به خانه ی رئیس دهکده. که اگر نروم، به زور می آیند و مرا می برند. ضمناً من به ازدواج با پسر او راضی شدم. درست است که عقل سالمی ندارد. اما پدرش رئیس است و مهم تر از آن، ظاهر خوبی دارد. و اندام قوی و مردانه ای. دوست اش دارم. چرا که همان پسر، بهترین پسر این دهکده است.

دختر رفت. همه ناراحت شدند.

شب نشده بود که خیالاتی وارد ذهن شان شد. دو اتاق. و دو زوج. در همین حال، در زدند. و بدون معطلی در را به زور باز کردند. مهشید روسری اش را که از لحظه ی پیاده شدن از هواپیما از سرش باز کرده بود، دوباره سر کرد. آن زمان با شادمهر مشورت کرد که آیا اشکال دارد که من روسری ام را جلوی رابرت باز کنم. شادمهر هم گفت که حجاب به محیط بستگی دارد. اینجا اگر تنها همان چیزها را داشته باشی، از نظر من حجابت کامل است. اما در آن زمان که مهشید داشت روسری اش را به سر می کرد، شادمهر گفت که این کار را نکن. ممکن است که عقده ای باشند و این کار آنها را تحریک کنند که به تو تجاوز کنند. اما مهشید همچنان تشخیص داد که باید روسری اش را بر سرش کند.

آنها را گرفتند.

نگرانی شان، درست بود. آن زن خبر داده بود. زنی که سینه های تخت بدقواره ای داشت. آنها را بردند و در کنار میز نشانند.

در حیاط دهکده، میز طویلی، به تقلید از جناب جوکی درست کرده بودند که در منتهی الیه آن یک صندلی قرار داشت که جای رئیس دهکده بود. اما آن شب، آن صندلی خالی بود. رئیس نبود. حتی قرار نبود که تا دو روز دیگر به دهکده بیاید. و این بدشانسی بزرگی بود. چرا که اینیدا، در اتاق، می خواست به دختر بگوید که برو و با رئیس دهکده برگرد. که او گفت که او نیست.

آتشی به پا بود و دو حیوان بزرگ که شبیه خوک بودند و البته خوک نبودند، داشتند بر روی آتش بریان می شدند. پسر هجده ساله ای مسئول چرخاندن شاخه چوبی بود که از دل حیوان عبور کرده بود.

دست های میهمانان را باز کردند و پس از آماده شدن غذا، دستور داده شد که بخورید.

میز مستطیل شکل. طویل. هر طرف اش جای سی نفر بود. که تقریباً جای تمام صندلی ها به وسیله مردان و پسران دهکده، که همگی کشاورز بودند پر شده بود. از هیچ زنی خبری نبود. اصلاً زن ها در آن دهکده حق نداشتند که بعد از غروب آفتاب بیرون بیایند. تا جایی که آنها را می ترساندند که اگر مردی شما را بعد از این زمان گیر آورد مال او هستید و او می تواند آن شب از شما بهر مند شود.

اینیدا تنها کسی بود که می توانست به آن غذا ها لب بزند. ولی بقیه اصلاً خوش شان نیامد. اما آنها مجبور بودند. پس به ناچار، چیزهایی را پایین می دادند که نکند که نگهبانانی که پشت سر هر یک از آنها ایستاده اند و به احتمال زیاد تهی از مغز بودند، نخوردن آن غذا ها را توهین به خودشان تصور کنند و با چوب محکم بر ملاج آنها بکوبند. پس، ذره ذره، مزه مزه می کردند. نائِب رئیس، فردی خوش قلب بود. فهمید که آنها چنین غذایی را دوست ندارند. پس، اجبار را از خوردن آن غذا از آنها برداشت. اما اینیدا، همچنان ادامه می داد. هر چه بود، گوشت خالص یک حیوان بود. و خوردن آن نه به خاطر خوش مزه بودن، بلکه به عادت بستگی داشت. از طرفی، هر چهار نفرشان، بسیار خسته بودند و بیش از همه آنها مهشید.

آن دو زن میهمان که در کنار هم نشسته بودند، اولین زنانی بودند که در تاریخ آن دهکده، اجازه یافته بودند که وارد جمع مردان شوند و دور میز بنشینند. علت این امر، دستور نائِب رئیس بود. آخر دیده بود که مهشید، روسری دارد. شرم کرده بود و دستور داده بود که کسی اجازه ندارد که به آنها جسارتی کند. البته آنها هم نمی کردند. چرا که با خود می گفتند که زنانی که چنین خودشان را پوشانده اند، احتمالاً، میل به نزدیکی نخواهند داشت. در آن دهکده، به علت لخت بودن دائمی بسیاری از زنان و مردان، یار خوب، همیشه پیدا می شد و دیگر نیازی به تجاوز و آزار و اذیت نبود. این درست بر خلاف چیزی بود که اینیدا از آزار و اذیت دختران و روحیه تجاوز کارانه ی دهکده ای ها تعریف کرده بود که بسیار عجیب بود. خلاصه اینکه، آزادی در حجاب، به خوبی فطرت آنها را متوجه ساخته بود که کسی که پوشش مناسبی دارد، میل به نزدیکی ندارد و نزدیک شدن به او، نه تنها درد سر دارد، به هیچ وجه هم نمی تواند برای مرد جذاب باشد. مردانی که زنان لخت می دیدند. دچار حالتی می شدند. و زنان لخت هم آنها را می دیدند و دچار حسی می شدند و سپس در هم می آمیختند.

این شد که نگرانی شان برطرف شد. که مبادا بخواهند با زنان کاری کنند. تنها ناراحتی شان، این بود که غذایی نبود. گفته شده بود، یا این غذا، یا تا فردا صبح گرسنه. که فردا ظهر عروسی پسر رئیس دهکده است و چون از دهکده های دیگر هم به اینجا دعوت می شوند، تنوع غذا ها بیشتر خواهد شد و به احتمال زیاد، یکی از غذا ها باب طبع میهمانان خواهد بود. تصمیم

بر آن شد که تصمیم‌گیری در مورد میهمانان به شخص رئیس سپرده شود. و تا زمانی که رئیس در قصر است باید از آنها مراقبت شود که فرار نکنند.

از طرفی، این مهربانی و استقبال نسبتاً خوب از میهمانان می‌توانست به خاطر این باشد که اینیدا گفت که رئیس مرا می‌شناسد. به همین خاطر نایب رئیس که از نشانی‌های دقیق اینیدا از تاریخ آن سرزمین، اسم روسای دیگر دهکده‌ها، نشانه‌هایی داده بود، خطر نکرد و گفت که بگذار که این یک شب را به آنها اعتماد کنم و دست خودم کار ندهم. حالا شاید آمد و این دختر، واقعاً دختر جناب جانتامانا بود و اگر روزی متوجه شوند که من آن را به کشاورزان دهکده داده‌ام، حتماً گوشتم را قرمه قرمه می‌کنند و آن گوشت‌ها را به عنوان عصرانه، در برنامه ریزی وعده‌های غذایی سگ‌های قصر جای خواهند داد.

نایب در همین فکر بود که ناگهان صدای آروق بلندی به فکر کردنش پایان داد. با خود پنداشت اگر من بتوانم این عمل آروق زدن را که از رواج زیادی هم بین کشاورزان داشت را بد جلوه دهم تا ریشه کن شود، کمک بزرگی به فرهنگ دهکده کرده‌ام. شاید علت اصلی رواج چنین عملی، غذا خوردن‌های با ولع اهالی بود. آنها هنگامی که غذا را می‌دیدند، آنقدر با اشتها غذا می‌خوردند که به واقع می‌شد گفت که لذتی که از غذا خوردن خود می‌بردند، آنقدر بود که یک غنی از خوردن چلو کباب نمی‌برد.

اینیدا اینقدر خوشگل بود که اندام کشیده و سینه‌های اناری آن دختر هم، به هیچ وجه نمی‌توانست گزندی به بی‌قیاس بودن زیبایی او برساند. همگی شان شام را خوردند و چشم‌ها به سوی اینیدا که پوشش نسبتاً کم تری داشت خیره شد. نایب بلند شد و گفت که امشب هیچ خبری نیست. و با این کار آب سردی بر روان کشاورزان طماع ریخت. اما چشم‌ها همچنان خیره بودند. اما اینبار با ناامیدی.

فردا مراسم جشن تنها پسر دهکده بود و سور و ساتی در آستانه‌ی به پا شدن. ناگهان، رقص‌هایی از درون کلبه‌ای آرام آرام وارد حیاط شدند. صدای طربناک ضربات موزنی به تبلی شنیده شد. جشن آغاز شده بود. هشت دختر، دور تار دور هم می‌چرخیدند و با لباس‌هایی که نشانی از هندی بودن در آن‌ها دیده می‌شد، می‌رقصیدند. توگویی بازی چرخ و فلک است.

اینیدا گفته بود که معمولاً رقص‌هایی که در فیلم‌ها می‌بینید واقعیت خارجی ندارند. مگر در ایالت پنجاب. آن‌ها نه به آن صورت. اما دیدیم که جناب جوکی می‌خواست که به چنین فیلم‌هایی جامه‌ی عمل بپوشاند.

این صحنه ی رقص، میهمانان را به وجد آورده بود. در دل جنگی که روشنایی اش تنها چند آتشی بود که در اطراف آن محوطه روشن کرده بودند، در جایی که هیچ کس فکر نمی کرد که کسی زندگی کند، کسانی زندگی می کردند که مجالس رقصی چنین به پا می کردند. این را هم مثل اینکه جناب جوکی، برای فرهنگ سازی و ارزشمند کردن شخصیت زنان درست کرده بود. آن رقاصه ها از خارج دهکده می آمدند و کسی حق نداشت به آنها وارد شود. مگر خود بخواهند. که معمولاً هم می گشتند و خوش اندام ترین مرد، و اگر یافت می شد، مردی که اندک لبخندی بر لب داشته باشد را انتخاب می کردند و با او می خوابیدند. در آن شب، تنها هر هشت رقاصه، که داشتند مراسم غذا خوردن را از لای چوب های کلبه نگاه می کردند و از دستور بر غیر مجاز بودن تجاوز به آن دو زن خوششان آمده بود، خواستار هم خوابگی با نایب رئیس بودند. و دیگر از هیچ کس خوش شان نیامد. مگر پسر هجده ساله که چوب را می چرخاند. آن شب، نایب هم که از انجام آن عملش بی اندازه خوشحال شده بود، یکی از آنان را به درگاه پذیرفت و خوابید. چرا که جوکی دستور داده بود که هیچ رئیس و نائبی نمی تواند همزمان با دو نفر همبسری کند. و اگر می شنید که کسی چنین کرده، حالش را به سختی می گرفت.

مردم دهکده به هیچ وجه اهل شوخی نبودند. بسیار خشک. شاید علت اصلی این امر فقر دراز مدت و از بین رفتن روابط خانوادگی و سختی زندگی بود.

میهمانان را به گوشه ای بردند و بر صندلی هایی نشانندند. میهمانان هم مانند دیگر اهالی دهکده روی نگاه شان را به رقص ها دوختند. ساعت حدود دوازده بود. در همین زمان، کسی از مقابل شان رد شد و پایش به تکه چوبی که به عنوان نرده استفاده می شد، خورد. برگشت، نشست و به آن چوب، دستی کشید، پاشد و برگشت و به راه خود ادامه داد. اینیدا توضیح داد که او با این کارش از آن نرده عذر خواهی کرد. بعد از اینکه این توضیح را داد بلند شد و روی زمین نشست. رابرت هم به تقلید او و از روی احساس خستگی و خواب آلودگی زیاد، رفت و در کنار او دراز کشید. چند دقیقه بعد، دو تن از میهمانان که چنین مراسم بزم زنده ای برای شان به هیچ وجه، جدید و جذاب نبود، به خواب رفتند. اما شادمهر و مهشید، داشت جگرشان حال می آمد. مردان بی مغز دهکده را طوری دستور داده بودند که بیایند و با آن زنان برقصند و به بیانی شادی کنند و بعد رها کنند و بروند و آنطرف تر بایستند. قافل از اینکه نه تنها با این کار بر شخصیت زنان اضافه نمی شد، بلکه روحیه تجاوزگری را در مردان پرورش می داد. آخر این چه روشی است برای ارزشمند کردن شخصیت زن. آخر درست کردن چنین مراسمی و رقص زن ها، برای زن ها که تولید ارزش نمی کند. بلکه فقط مردان را تو کف می برد و تولید این سوال که چرا آن زن ها در برشان نیستند. و اگر نه، غیر از نزدیک خواهی در مردان تاثیر دیگری ندارد.

این ها، حرف های شادمهر بود که به مهشید می گفت و در واقع داشت ادعای معرفت می کرد. در حالی که خود او چشم از رقاصه ها بر نمی داشت و وقتی داشت این ها را برای مهشید می گفت، مدام به زنان نگاه می کرد و آنها هم به او و لبخندی پشت لبخندی.

حتی چند دفعه به وجد آمده بود و با دستانش صحنه هایی از عشق بازی افراد وسط بزم را به مهشید نشان می داد.

شاید شادمهر راست می گفت. آخر، آن مرد های دهکده ای، که با زن ها می رقصیدند، کف می کردند. این امر به خوبی از چهره شان مشخص بود. قبل از اینکه وارد دور رقص شوند، چهره ای شاد داشتند. نیش شان تا حلق باز. آن زمان که دست رقاصه ها را در دست می گرفتند، چهره ای نگران که نکند بیش از حد محبت کنند. روحیه ای پر استرس. و آن زمان که دست شان را رها می کردند، ناراحت و نادم. انگار که شادمهر حق داشت. شاید چنین مراسم به سود زنان باشد. چرا که مردان را در کف گذاشته اند. شاید اگر رقاصه ای از مردی تقاضا می کرد که برو و به هتل دست بزن و برگرد، چنین کاری را می کرد، اما آن حرف شنوی اش موقتی بود. کافی بود که رقاصه به قول اش وفا کند و شب را با مردی بخوابد و اگر تنوع زنان زیاد باشد، ممکن است که مرد حاضر نشود که برود و به پشت کمرش هم دست بکشد و برگردد. این درست است که شاید مردان کف کرده بودند و بندگی را به آخرین حد خود رسانده بودند، اما تصور کنید که چنان دستوری داده نمی شد که کسی دست نزند. آنگاه بدبخت تر از آن زنان چه کسانی بودند. هیچ کس. کسانی که بدون اینکه ذره ای ناز آنها کشیده شود، مجبور بودند که بخوابند. آنگاه دیگر برنده ی اصلی مردان بودند. چیزی که در جاهایی که دستور جوکی نیست، هست. زن هنگامی لذت می برد که نازش کشیده شود. که مرد را در کف فرو برد. و چه بهتر که این تو کف فرو بردن، نه به خاطر نبود نیمی از پوشش باشد. چرا که کمی پوشش تمایل به نزدیکی را زیاد می کند. بلکه به خاطر شخصیت او باشد. در واقع نزدیکی روحی. این می شود که ناز کشیدن از زن، از همان ابتدا شروع می شود، نه از زمانی که پوشش اش نزدیک به صفر است. به نفع زنان است اگر دریابند.

مهشید دیگر از سخنرانی های شادمهر خسته شده بود. اما شادمهر خواست که جمله ی دیگری بگوید و بد خاموش شود. گفت:

انسان دلش می خواهد که اگر دست کسی را گرفت، پای او را هم بگیرد! این مردان را نگاه کن، تا حدودی پیش می روند به این امید که تا آخرش بروند. اما نمی توانند. آیا چیزی جز سرخوردگی و عقده ای شدن برایشان باقی می ماند. اگر بگوییم که باشد، پس تمام این زن ها زیر این ها بخوابند، آنگاه دیگر چیزی از زن ها باقی می ماند. این طور مراسم، تنها و تنها انسان

ها را تو کف می برد. نزدیک خواه می کند. به بیان دیگر، با این طور رفتار ها، یا زن ها برنده اند، مثل این، یا مرد ها، مثل آن. و اگر عقل باشد و پس از آن حجاب ناشی از عقل، هر دو برنده خواهند بود. هر دو ناز خواهند کرد و نیاز خواهند دید.

مehشید، که قبلاً تمام این ها را از شادمهر شنیده بود، دیگر دوست نداشت که چیزی بشنود. و البته شادمهر هم مطابق قولش عمل کرد و نگذاشت که مهشید چیز دیگری بشنود.

همینطور، یک ساعتی، داشتند مراسم را نگاه می کردند که البته هنگامی روشنایی آتش رو به زوال می نهاد، مردانی سوء استفاده می کردند و دست به کارهایی می زدند که چون خیال زن ها مطمئن بود که پیشروی نخواهد داشت، از خدایشان هم بود. در ضمن، نزدیکی در آن حد چیزی است که مغز تا حدود زیادی از کار می افتد. در نتیجه، زن ها هم چندان ناراضی نبودند که با آن کارگران سیه چهره ی بدترکیب بخوابند. چرا که هر چه باشد انسان اند و مالش، مالش است. حال از هر کسی باشد. و همینطور آن دختر، که پدرش مدت ها نایب رئیس بود و مرد. و در کف مانده بود و حاضر بود که با پسر ناقص العقل رئیس بخوابد. و شادمهر خودمان را چرا نمی گویند. او، آخر آشنایی با حکمت و معرفت بود. اما نمی توانست یک لحظه چشم از آن زنان بردارد. این خاصیت نزدیکی است. پس، هنر کردن این است که دیگری را به هر روشی، با دوز و کلک به خود نزدیک کنی، از آن به بعد خود او خواهد آمد.

چند نفری آمدند و آن ها را پس از بیدار کردن به کلبه ای راهنمایی کردند. اما دستشان را بستند که فکری که بی شک با دیدن آن مراسم به ذهن شان رسیده بود، قابلیت عملی شدن نیابند. خوب خوابیدند. با اینکه دست ها و پاهایشان بسته بود. اما آنقدر خسته بودند که چشم را بستند و تا نزدیکی های صبح که چنین بود.

دیگر کاملاً صبح شده بود و خورشید برای چند هزارمین بار، خودش را نشان داد. صدا هایی شنیده شد. عده ای داشتند به سمت کلبه می آمدند. کلبه ای که آن شب نقش زندان را بازی کرده بود. در زدند. و بی معطلی قفل در را برداشتند و در را باز کردند. اما اینبار نه از روی توهین. و توبیخ. بلکه به خاطر شرمندگی. رئیس آمده بود. و دستور داده بود که میز صبحانه ای درست کنند که دست کمی از میز ناهار نداشته باشد. مرغ هایی برشته طبخ شوند که میهمانان بسیار گرسنه اند. رئیس از پیش جناب جوکی می آمد. و همه چیز را می دانست. نایب شانس آورد که با میهمانان خوش رفتاری کرده بود.

بر سر میز صبحانه نشستند و پسر هجده ساله ی چرخاننده ی چوب آمد و پرسید که شما چه میوه ای دوست دارید. بیچاره آن پسر که مدهوش از جریانی بود که دیشب اش بر او گذشته بود، هنوز خوب از جریان مطلع نشده و نمی دانست که مهمان آن روزش، صاحب تمام میوه هاست. چرا که رسم بر این بود که در آنجا ابتدا می آمدند و سوال می کردند که چه میوه ای دوست دارید و بعد می رفتند و آن میوه ی خاص را می آوردند. که اگر باز ریشه یابی کنیم، ریشه در اقتصاد ضعیف آنجا داشت که ریشه ی تمام فرهنگ های غلط نیز هست!

هر چه منتظر ماندند که رئیس بیاید و هنگام خوردن صبحانه با آنها باشد، نیامد که نیامد. مثل اینکه مشغول بر پا کردن جشن عروسی پسرش بود. پس، نیامدن اش اشکالی نداشت. تنها چیز ناخوش آیندی که در آن صبح دیده شده بود، مسواک زدن های پر سر و صدا و طولای اهالی بود که در ملع عام انجام می گرفت. چرا که دیگر به نبودن حتی یک فرد تو دل برو، در کل دهکده، عادت کرده بودند.

رئیس دهکده از جناب جوکی اجازه گرفته بود که چون عروسی پسرش است، دوست دارم که در دهکده ی خودم باشم. جوکی هم پذیرفته بود و او را مورد تشویق قرار داد که چه خوب کردی که در چنین روزهایی جشن گرفتی. تا رئیس دهکده وارد دهکده شد خبر دادند که دختری را دستگیر کرده ایم که ادعا می کند که اینیدا کومار است. می گوید دختر جانتامانا کومار ام. و رفتند و آن را به رئیس نشان دادند. رئیس داشت دلش می ترکید که نکند که با او کاری کرده باشند. چرا که شنیده بود که دختر عموی جوکی، گم شده است. برای همین سراسیمه به کلبه زندانیان رفت و آنها را آزاد کرد و با صبحانه ی دلچسبی پذیرایی کرد که نکند که خاطره ی بدی را از آنجا برای جوکی تعریف کنند.

این ها فکر هایی بود که اینیدا در پیش خودش می کرد. درست در زمانی که با ماشین رئیس، داشتند به سوی قصر می رفتند.

تا قصر نیم ساعتی راه بود.

چندان خوشحال نبودند. مخصوصاً اینیدا که نتوانسته بود در روز اصلی جشن ایالتی در قصر باشد. جشن ایالتی در یک روز برگزار می شود و یک روز بعد از آن هم مراسم کوچک تری برای نزدیکان برگزار می شود. به همین خاطر، آنها می توانستند برای اختتامیه ی مراسم خود را به قصر برسانند. و این می توانست موجب خوشحالی نسبی اینیدا و همراهان او شود.

اما زوج ایرانی، آنچنان که گفته شد، ناراحت نبودند. چرا که برای آنها چندان فرق نداشت. آنها به عمق طبیعت بکر هند رخنه کرده بودند و بهترین ماه عسل های طول تاریخ بشر را تجربه کرده بودند. مخصوصاً مهشید که از چیزی که در مرتفع ترین نقطه ی تجسم اش هم می گذشت، فراتر رفته بود و تمام این تجسمات خیالی را در عمل دیده بود و هیجانی را تجربه کرده بود که کم نظیر بود. به همین خاطر، ورد زبان شان این شده بود که "خدایا شکر که ما را خوش شانس آفریدی".

ماشین، مسیر جاده ای را می رفت که اگر چه سطح خوبی نداشت، اما منظره ی اطراف آن مسیر آنقدر زیبا بود که رانندگی آهسته، هیچ ملالی را در مسافرین تولید نمی کرد.

ماشین همچنان حرکت کرد و کرد تا خود را به قصر رساند. اما اینبار از سمت دیگری به قصر وارد شدند. از سمت شرق. به همین خاطر بود که شادمهر که راننده بود سوالی کرد که آیا این همان قصری است که پریروز دیده بودیم؟! راست هم می گفت. قصر آنقدر بزرگ بود که نمای شرق و غرب اش چندان شباهتی به هم نداشت. درخت ها که پایان یافت، دیگر قصر به خوبی مشخص شد. طوری که شادمهر از گفته اش ناراحت شد که چرا آن سوال را پرسیدم.

جوکی از دور دیده می شد که در بین ده ها زن زیبا رو می لولید و نوشابه ای بدست داشت. ماشین وارد محوطه ی اصلی شد. سرنشینان تعجب کرده بودند. چرا که صحنه ای که می دیدند با آن تعریفی که اینیدا از دومین روز جشن کرده بود، تطابقی نداشت. آن محوطه تا دلتان بخواهد شلوغ بود.

چند دقیقه بعد معلوم شد که جوکی جشن را یک روز به عقب انداخته است.

مراسم استقبال گرمی صورت گرفت و یکی از بزرگ ترین جشن های هندوستان در شرف آغاز بود.

در آنطرف رقص ها آغاز شده بود. فوق العاده باشکوه بود. چیزی که باز مهشید نتوانسته بود با پرواز دادن تصور اش به آن برسد. جشن پرفروق تر از چیزی بود که مهشید تصور می



کرد. با اینکه در کل مسیر با خودش ور می رفت که این جشن را بزرگ تر تصور کند که هنگام دیدن این همه انسان های شیک پوش و با کلاس شکه نشود. اینیدا به او گفته که هر جا که رفتم و هر جا ایستادم، تو باید در کنارم باشی. حق هم داشت. چرا که اینیدا هم برای اولین بارش بود که می خواست به جای پدرش، به عنوان رئیس کل املاک او معرفی شود.

بعد از یک سری روبوسی ها و دلم براتون تنگ شده بودن های زیاد، جوکی به آنها پیوست و هر کجا می رفتند او هم با آنها می رفت.

حداقل اش این بود که دریافتند که جوکی هیچ تقصیری در گم شدن آنها و پیدا نشدنشان نداشت. و نقشه ی پلیدی نیز.

وارد قصر شدند و عظمت قصر موضوع بحث را عوض کرد. جوکی پرسیده بود که در این مدت که در جنگل ها بودید برای من تعریف کنید که بر شما چون گذشت. جوکی، جوانی بود که از نظر ظاهری، بسیار به شادمهر شبیه بود. تنها موی سرش بلند تر بود و لبخند اش کوتاه تر.

در درون قصر اتاق های مخصوص لباس بود که هر زن رقااص می توانست لباس خود را از بین صد ها لباس انتخاب کند و بپوشد. جوکی سیستمی چیده بود که هر که هر چه دوست داشت را می توانست از داخل قصر تهیه کند و در جشن استفاده کند. آن روز، برای اولین بار اکثر کارگران و تمام کسانی که برای ایندا کار می کردند، به وسیله ی جوکی به میهمانی دعوت شده بودند. شاید چیزی حدود چهار هزار نفر.

تمام قصر و در و دیوار آن محوطه قلقله و عیش و نوش بود. صحنه ای که باعث شده بود که مهشید دوربین عکس برداری خود را که در قصر جا گذاشته بود در آورد و صد ها عکس از اتفاقات ریز و درشت آنجا بگیرد. عکس هایی که حتماً می بایست سانسور می شدند تا می توانست به اطرافیان و بستگانش نشان دهد.

زمان ها گذشت و وقت ناهار شد و اینیدا رفت و در منتهی الیه میز بسیار طویل نشست. در ضلعی که فقط یک صندلی مجلل جای می گرفت و در طول آن مستطیل بالغ بر صد نفر نشسته بودند که منتظر دستور اینیدا بودند که به عمل خوردن فرمان بدهد.

در سمت راست اینیدا رابرت نشسته بود. و در سمت راست رابرت، شادمهر و در سمت راست او مهشید و بعد خالی و بعد جانشین جوکی در قصر و بقیه مدعوین. اما در سمت چپ اینیدا و درست در جلوی رابرت، جوکی نشسته بود و مدام خنده های کوچکی می زد. طوری که مهشید از حرکات او تا حدودی خوش اش آمده بود.

بعد از اینکه غذا میل شد، جوکی دستور داد که همه از دور میز خارج شوند و در بیرون قصر به عیش و عشرت پردازند.

در اینجا جوکی لب به سخن گشود و با سخنانش شنوندگان را شکه کرد. گفت:  
دختر عموی عزیز، آیا در این چند روز به شما خوش گذشت؟ نمی خواهد چیزی بگویی. می  
دانم که حتماً در بعضی اوقات ترسیده بودی. اما امید وارم خوش گذشته باشد. من می دانم که  
هواپیمای شما بنزین اش تمام شده بود! آن را یکی از افراد من خالی کرده بود. هنگامی که در  
داخل هتل متروکه سرگرم قدم زدن بودید. شکستن شیشه کار ما بود. تمیز کردن یک اتاق و  
همچنین گذاشتن شیشه های پرمقاومت. حتی دستگیری شما و برگزاری مجلس بزم در دهکده.  
این همه را من تدارک داده بودم.

اگر بررسی که از کجا می دانستم که شما در آن فرودگاه خاکی که داده بودم بازسازی اش  
کردند، فرود می آید باید بگویم که من بهتر از هر کسی از روحیات دختر عمویم خبر دارم.  
ماجراجو و دوست دار هیجان. البته مثل اینکه خانم دکتر هم اینطور بودند. به مهشید اشاره کرد.  
آنگاه اینیدا با حالتی تقریباً عصبانی گفت: یک بار که گفتم. اسم ایشان مهشید است و دکتر  
هم نیستند. تو با چه اجازه ای مهمانان مرا اذیت کردی؟ تو واقعاً پسر عموی بدی هستی.

جوکی: چرا نگرانی. ما همیشه مراغب شما بودیم. خودت تعجب نمی کنی که چطور شده که  
توانستید شش ساعت از آن جنگل به سلامتی بگذرید. اما می دانم که ته دلت خوش آمد. همیشه  
عاشق چنین اتفاقاتی بودی. اتفاقات ماجراجویی و حادثه های هیجان انگیز. حدس می زنی که تو  
ته دلت از من راضی هستی.

اینیدا: به این خاطر که دید که چقدر جوکی خالصانه به دنبال رضایت دخترعمویش می  
گردد، بر درست بودن حدس جوکی صحه گذاشت و تشکری کرد و قول گرفت که دیگر تکرار  
نشود. و جوکی هم پذیرفت.

در بیرون قصر، زن ها کماکان می رقصیدند و هر چه مردان از آنها طلب می کردند، با  
کمال میل انجام می دادند.

بعدظهر شد و همگی به دور استخر بزرگی جمع شدند. در همان زمان، نگاه های نه چندان  
جالب جوکی، مهشید را بر آن داشت که روسری اش را دوباره سرش کند تا با این کار آن نگاه  
های نه چندان جالب جوکی را قطع کند. که البته در این کار موفق شد. جوکی با خود تصور کرده  
بود که دختری مسلمان حجابی به سر ندارد. پس با خود گفت که حتماً از آن زن های رها است.  
و اینکه خنده های مهربان مهشید را هم دیده بود که مرد را از پا در می آورد، پس با خود فکر  
کرده بود که مهشید هم مانند دیگر زنان است. اما بعد از دیدن روسری بر سر او، دیگر به خود  
اجازه ی چنان نگاه های جسورانه ای را نداد. بلکه بیش از پیش با او صمیمی تر و نزدیک تر شد

و برای اولین بار بود که جوکی گفت که با اینکه خواهری نداشتم، اما مهشید مانند خواهر من است.

بعد از آن از شادمهر تقاضا کرد که هر چند مدت یک بار به هند بروند و به جوکی سری بزنند. از آن به بعد، جوکی و شادمهر بسیار به هم علاقه مند شدند. تا جایی که رابرت مانده بود که چطور چنین انسان های متفاوتی با هم کنار آمده اند. یکی سراسر قید و بند و دیگری کاملاً آزاد. اما رمز دوست داشتن شان این بود که هر دو به گسترش مهر و عاطفه بسیار علاقه داشتند.

جوکی، هنگامی که از صمیمی اتش با شادمهر مطمئن شده بود، تصمیم گرفت که دست به ریسک بزرگی بزند. اتفاقاً در همین زمان اینیدا و رابرت تصمیم گرفتند که به داخل قصر بروند و این راه را برای جوکی هموار تر کرد. جوکی گفت که همین جا بایستید و آنگاه کسی را صدایی زد و با اشاراتی به دوستش چیزی فهماند. کمتر از یک دقیقه بعد یکی از خدمت کاران تنومند آمد و شیپوری در دست داشت. جوکی گفت: بدم. و او دمید. صدایی از آن برخاست. صدایی شبیه شیپور. صدایی که به صدای حیوانی شبیه بود که دیروز، وقت ظهر، هنگامی که شادمهر و مهشید از قصر دور شده بودند، شنیده شده بود. و همان باعث شده بود که نزدیکی شان به تعویق بیافتد.

شادمهر و مهشید همینطور خیره و مبهوت ایستاده بودند و نمی دانستند چه کنند. در همین حال و هوا جوکی دستور دیگری داد و آلبومی آوردند و به دست اش دادند. آن را باز کرد و عکسی را از داخل آن درآورد. عکس مهشید و شادمهر. زمان آن عکس جالب توجه بود. درست در همان زمانی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند. در آن زمان، مرد تنومند به دستور جوکی، و با در آوردن صدا از دست به کار شدن آنها جلوگیری کرده بود. عکس را تقدیم شادمهر کرد و گفت که معذرت می خواهم. تنها و تنها همین عکس است. دوست دارم که از من بپذیرید و کینه ای به دل نگیرید.

شادمهر مقداری با خود کلنجار رفت و هنگامی که عکس را دید، مقداری از ناراحتی اش را از جوکی فراموش کرد و محکم بر شانه اش و زد و گفت: دست ات درد نکند! واقعاً باید خاطره ای از آن جنگل می داشتیم. و واقعاً عجب خاطره ای. بهترین صحنه ای که دوست داشتم از آن عکسی داشته باشم. نمی دانم. شاید چون قلب پاکی داری، کارهایت هم در قلب دیگران می نشیند. جوکی باز معذرت خواهی کرد و گفت: حالا شما که چنین بزرگواری کردید و از این عمل من ناراحت نشدید، من همی می خواهم شما را با نامزدم آشنا کنم. او درست در پشت سر شماست. رویشان را برگرداندند و دختر بیچاره را دیدند.

مehشید به سوی دختر رفت و از جوکی سوال کرد که حتماً دلتان برایش سوخت.

جوکی خنده نرمی کرد و گفت: نه. این دختر اهل آن دهکده نیست. ما الآن شش ماهی است که نامزدیم. فردا عروسی مان است.

شادمهر دیگر قاطی کرده بود. اما قاطی کردن شادمهر کار چندان غیر منتظره ای نبود. دیدن این همه برنامه چیدن ها، نشانه ی ذوق بالای جوکی بود. تمام آن نشستن های بیرون دهکده. گذر آن زن. رفتن و برگشتن. داستان پسر رئیس. ناپدید شدن رئیس در هنگام صبحانه و خالی بودن دهکده در آن زمان و اتفاقات عجیب و دیده نشدن روحیه تجاوز کاری در دهکده، همه و همه، نقشه های از پیش برنامه ریزی شده بود.

شادمهر و مهشید به هم نزدیک شدند. این عمل را بی اختیار انجام دادند. چرا که اینقدر در این چند روز دور زده شده بودند که دیگر به هیچ چیز اعتماد نداشتند. اما جوکی گفت که دیگر قول می دهم که هیچ چیز پنهان شده ای نداریم.

شادمهر که انسان خوش باوری بود، به خوش قلب بودن جوکی اطمینان یافت و حرف اش را باور کرد. البته واقعیت هم همین بود و دیگر هیچ چیز پنهان کرده ای از مهمانان نداشتند.

جوکی گفت: من عکس در آغوش کشیدن تا را دارم و شما چیز های دیگری را دیده اید. تن لخت همسرم را.

دختر که اسم حقیقی اش، "امیا" بود: لب به سخن گشود و اینبار به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد که مهشید و شادمهر متوجه شوند. گفت:

من اسم ام، امیا است. در بمبئی معلم زبان انگلیسی ام. البته می دانم که مهشید خانم استاد من هستند و در دانشگاه های ایران تدریس می کنند. اما چون مادر من فرانسوی بود و انگلیسی را خوب می دانست، من هم می توانم به راحتی به فرانسه و هم انگلیسی صحبت کنم. در مورد اینکه شما چنین صحنه ای را از من دیدید، که البته دیگر بعید است ببینید، این را بگویم که خودم از جوکی خواستم که چنین شود که به اوج صمیمیت ما پی ببرید و بدانید که به هیچ وجه قصد آزار شما را نداشتیم. شما چهار نفر و جوکی تنها کسانی هستید که اینقدر به من نزدیکند. من نزدیک دو ماه است که از جوکی حامله ام.

شادمهر به حرف آمد و گفت: اوه. دیدید دروغ می گفتید. هم از اینکه شما انگلیسی می دانستید و هم اینکه شما زن و شوهرید و نه نامزد.

این شد که به زیر خنده زدند و چون دیگر غروب شده بود، به سمت قصر شروع به قدم زدن کردند. شادمهر گفت که فقط یک سوال. الآن دو روز است که معنی لغتی فرانسوی مغز مرا مشغول کرده. می توانید بگویید که معنای ...

آنقدر قدم زدند و به عیش و نوش دیگران نگاه کردند که شب شد. خود جوکی به هیچ وجه شرابی را در آن روز نخورد. به عقیده ی او شراب تنها برای زمانی است که انسان با همسرش تنها است و این نظر او را به طور کامل شادمهر تایید کرد.

جشن در اوج خود، برگزار شد و پس از پایان یافتن آن سرور بی سابقه، شب از راه رسید. و اندکی بعد، وقت شام نیز فرا رسید. شامی که تنوع غذاهایش انسان را به فکر وامی داشت. غذاهای ایرانی زوج ایرانی را شگفت زده کرده بود. همین کارها بود که جوکی را در نزد اطرافیان اش دوست داشتنی می کرد. طوری که صد ها زن بدون چشم داشتی آرزوی نزدیکی با او را داشتند. و این احساس چقدر برایش لذت بخش بود. جوکی دستور داده بود که برای آن دو نفر، قرمه سبزی درست کنند. و درست هم کردند و این کار، افزود علاقه ای، بر علاقه ای.

بر سر شام اتفاقاتی افتاد که به مزاج رابرت خوش نیامده بود. پس بگذارید که علت اش را به شما بگویم. جوکی می خواست که اینیدا را باز متعجب کند. او هنوز نگفته بود که نامزد کرده است و از زوج ایرانی هم خواسته بود که تا فردا به آنها چیزی نگویند.

فردا روز عروسی جوکی و امیا بود. اما اینیدا نمی دانست. جوکی که خود را دیگر ایال دار می دید، خوش و بش ها و صمیمیت هایی بروز می داد که اگر کسی نمی دانست که خود او زن دارد، به حق که نادرست به نظر می رسید. در واقع جوکی با این کار می خواست علاقه ی رابرت به دختر عمویش را بسنجد. که دیگر اینبار ریسک اش با نتیجه ی خوبی همراه نشد.

شام که تمام شد، جوکی بلند شد و اینیدا را در آغوش گرفت و بوسید. و اندکی بعد از او لب هم گرفت. این را که رابرت دید، دیگر جوش آورد. اما باز خود را کنترل کرد.

جوکی قول داده بود که قبل از خواب مهمانان را ببرد و آنها را با اتاق پدرش آشنا کند. همان اتاقی که پدرش سال ها به تزکیه و فعالیت های مرتازی خود می پرداخت و سرانجام در همان جا سگته کرد و جان داد.

اما جوکی دقیقاً بر خلاف پدرش بود. بسیار آزاد و راحت. و همینطور، اینیدا هم بر خلاف پدرش بار آمده بود. بسیار مقرراتی و دقیق.

یکی از رسم های جانتامانا کومار این بود که میهمانی که وارد قصر می شوند، و قصد دارند که شب را هم بخوابند، باید در جایی بخوابند که دیوار های بین آن اتاق ها از شیشه است. اما به وسیله ی جوکی منسوخ شد. جوکی، با اینکه به ادعای خود، به هیچ قید و بندی پایبند نبود، اما به قید و بند هایی که برای خود می ساخت، سخت پایبند بود.

ساعت ده شب بود که میهمانان راحت شدند که بروند و بخوابند.

مehشید هنوز لباس رویش را با ناز و عشوه در مقابل شادمهر در نیاورده بود که درب اتاقشان زده شد. شادمهر حدس زد که باز هم اتفاقی افتاده است. حدس اش درست بود. رابرت قهر کرده بود. البته حق هم داشت که ناراحت شود. مثل اینکه برای شب به خیر هم اینیدا و جوکی، همدیگر را در آغوش گرفتند و باز رابرت را ناراحت تر کردند. شادمهر به روحيات رابرت آشنایی داشت و در غروب همان روز هم دیده بود که رابرت مدام سعی دارد که اینیدا را از جوکی دور کند. برای همین دست همدیگر را گرفتند و به درون قصر رفتند. رابرت جوکی را رقیب خود می دانست و می ترسید که باعث شود که از میزان محبت اینیدا نسبت به او کاسته شود.

در که باز شد، نائب جوکی در پشت آن در ایستاده بود. دست به دامان شادمهر شده بود که شما بیا و پادرمیانی کن.

جریان از این قرار بود که رابرت و اینیدا دعوا می گیرند که تو چرا بیش از حد با مرد های دیگر هستی. من دوست دارم که زن شبیه مهشید باشد. فقط به شوهرش محبت کند. نه هر که آغوشش را باز کرد بپرد در بقلش.

اینیدا هم در جوابش گفت که اون پسرعموی منه. دوست دارم که باهش باشم. از اینیدا چنین جواب سنگ دلانه ای بعید بود. اما هر چه باشد، دعوا است و در دعوا حرف هایی زده می شود که معمولاً هیچ کدام از طرفین خودشان هم به حرف های خود ایمان ندارند. اما هر چه باشد، این حرف را زده بود و رابرت این حرف را پایان کار پنداشته بود و می خواست که به انگلیس برگردد و از قید این ازدواج بگذرد.

بیش از همه مهشید تعجب کرده بود. چرا که او و شوهر اش، هنوز به خوبی نمی دانستند که رابرت و اینیدا زن و شوهر اند یا تنها نامزد. که معلوم شد که هنوز در طول این چند ماه که شب و روز با هم اند، نامزدند.

خلاصه، رابرت درخواست کرد که با فرودگاه تماس بگیرند تا در همان شب به سوی انگلیس پرواز کند. که البته از انگلیس به هندوستان پرواز های زیادی صورت می گرفت و دو ساعت بعد، با بدرقه ی شادمهر و مهشید که تا فرودگاه رفته بودند، به سوی انگلیس پرواز کرد. در حالی که شادمهر بسیار به او نصیحت کرد که این کار را نکن. این کار تو ناشی از عجله است. از طرفی به جوکی قول داده بود که نگوید که جوکی زن دارد و این ها همه آزمایش است. پس، منتظر ماند تا ببیند چه می شود.

از طرفی، ماندن آنها هم باعث رنجش خاطر رابرت شده بود. برای همین، تا زمانی که رابرت پرواز نکرده بود، بلیتی برای چهار صبح، از هندوستان به شیراز گرفتند و با این کارشان اینیدا و جوکی را شکه کردند.

آنها هم جلوی زوج ایرانی را نگرفتند و با ابراز افسوس فراوان که چرا اینطور تمام شد، برای بدرقه راهی فرودگاه شدند.

تنها هفته ای دو پرواز به ایران صورت می گرفت که یکی اش به سوی شیراز بود و اتفاقاً در صبح همان روز انجام می شد. اینبار هم جوکی به این خاطر که نکند رابرت با ماندن شادمهر در هندوستان بیش از این ناراحت شود، توانست با نفوذی که داشت، یک ساعته بلیتی را برای شان بگیرد و در اوج اندوه از هم جدا شوند.

وارد هواپیما شدند. و بدون اینکه هواپیما هیچ معطلی ای داشته باشد، به سوی ایران پرواز کردند.

اولین سوال مهشید این بود که خوش به حال اینیدا و زن هایی که در این نوع از جوامع زندگی می کنند.

شادمهر: چطور؟

مهشید: چند ماه است که با هم اند و هنوز کسی نمی داند که با هم زن و شوهر اند یا تنها نامزد. هنوز است اینیدا برای رابرت ناز می کند. در حالی که در ایران ما، تا اولین لبخند را به پسر بزنی و کسی ببیند، دیگر کسی به تو به چشم دختر نگاه نمی کند و دیگر برای آن پسر محسوب می شوی. به همین خاطر است که ازدواج های کورکورانه زیاد است. همدیگر را که نمی شناسند، تا هم می شناسند، دیگر نمی توانند از هم فاصله بگیرند. می گویند که فلان دختر زمانی او را دوست داشت. و همین حالا هم شاید مهر او را در دل دارد و نمی تواند برای خواستگار بعدی زن خوبی باشد. پس، دیگر بدر نمی خورد. در آنجا زن ها می توانند بسیار بیشتر از ایران ناز کنند. می توانند از روی شناخت تصمیم بگیرند. می توانند زمانی بله را بگویند که طرف را خوب می شناسند. اما متأسفانه در ایران ما اینطور نیست.

شادمهر: تو که خوش شانس بودی. نه؟

مهشید: ول کن. خوابم می یاد. تو هم با این دوستای دعوایی هیجانیت!

شادمهر: می بینم که خسته ای. باشه. بخواب. بخواب!

بعد مهشید، زیر چشمی به شادمهر نگاه کرد و با نگاهش گفت که این بخواب، بخواب، تو لحن عادی ای نداشت. به بیان دیگر، من که دیگر کنترل ام دست خودم نیست. برای همین، اینجا جاش نیست که حرف های شهوت آلود بزنی. بگذار این یک شب را هم بگذرانیم و برسیم ایران



که دیگه طاقت ندارم. و این سوال را از خود پرسید که اینیدا چطور توانست این همه مدت صبر کند. شاید آنجا زن ها را هم تا می کشد.

ساعت یازده صبح بود که هواپیما فرود آمد.

در این چند روز تمایل به شگفت زده کردن اطرافیان، در آنها رشد کرده بود. به همین خاطر به خانواده شان خبر نداده بودند که دارند می آیند. البته وقت چندانی هم نداشتند. به همین خاطر به ایران آمدند و بعد از اینکه ناهار را خوردند، به خانواده ها خبر دادند که ما آمدیم. و بدون آنکه توضیح بیشتری در مورد علت زود آمدن شان در پشت تلفن بدهند، تنها در مورد مکان دیدار صحبت هایی کردند که هم پدر شوهر و هم پدر زن توصیه کردند که دیدار در خانه ی شادمهر باشد. خانه ای که پدر پولدار شادمهر برایش خریده بود و پدر پولدار مهشید اجازه خواسته بود که به سلیقه خود داخل خانه را با وسایلی تزئین کند. و زن و شوهر جوان ما هم پذیرفتند. چرا که این چیزها برایشان اهمیتی نداشت. اما شاید این بی تفاوتی نسبت به مال دنیا، ناشی از بزرگ شدنشان در رفاه و عقده ای نبودن نسبت به این جور چیزها باشد.

قرار شد که ساعت شش به خانه ی شادمهر و مهشید بروند و با این کار این مطلب را برسانند که شما دیگر انسان هایی هستید که برای خود کسی هستید. این وظیفه ی ما است که به دیدن شما بیاییم. اما شادمهر و مهشید بسیار شرمنده بودند که پدر و مادرشان می خواهند به خود زحمت دهند و به دیدار شان بیایند. پدران و مادرانی که خدا را برای عاقبت به خیر شدن فرزندانشان شکر می کردند.

ساعت نزدیک یک بود که شادمهر و مهشید پس از گشت و گذار در شهر و رفتن به حافظه و تجدید پیمان بندگی نسبت به خداوند بلند مرتبه، به سوی خانه شان راه افتادند.

سه ساعت تا خانه شان که در یکی از شهر های خارج شیراز بود، راه بود.

ساعت نزدیک های چهار بود که به خانه رسیدند. اینبار دیگر توانستند که لباس را به خوبی در آورند. تا ساعت شش که قرار بود میهمانان برسند، دو ساعت وقت بود. و وقت کمی هم نبود.

در کنار هم ایستادند و نماز خواندند.

شادمهر رفت که عکس های گرفته شده را وارد رایانه کند و مهشید هم رفت که ظروف آشپزخانه را برای اولین بار جابجا کند و چیزهایی را که برای پذیرایی از پدر و مادر هایشان لازم است را دم دست بیاورد.

ناگهان صدای شکستنی آمد. لیوانی شکست. از دست مهشید افتاد و در سینک ظرفشویی با ظرف شیشه ای دیگری برخورد کرد و چله چله شد. آیا به این خاطر بود مهشید به ظرف شستن عادت نداشت؟

شادمهر سر رسید و گفت: چه شد؟

مehشید هم با چهره ای ناراحت گفت: دستم خورد، افتاد.

شادمهر: فدای سرت. خودت که چیزیت نشد.

مehشید از شنیدن پاسخ او خوشحال شد و وقتی دید که ناز او خریدار دارد، ناز دیگری کرد: نه من چیزیم نشد. ولی اگر من می زدم و اون گلدون رو که برام خریده بودی رو می شکوندم، بازم ناراحت نمی شدی.

شادمهر: نه. من الآن این چیزها نظرم نمی آید. الآن فقط دوست دارم که بیای بریم عکس ها رو نگاه کنیم. تا بابا اینا بیان، دو ساعت وقته. بعداً لیوان ها رو آب می کشی. حالا بیا بریم عکس ها رو نگاه کنیم.

مehشید هم ظرف ها را رها کرد و رفت.

عکس های کنار رودخانه ی لیورپول، عکس های ویلای جناب کومار، عکس های پارک بزرگ شهر، عکس های قصر اینیدا، و دیگر برداشته شدن دوربین و گوشی تلفن همراه به وسیله ی خدمتکاران جوکی از ساکشان و نگرفتن عکس، عکس لحظه ی در آغوش کشیدن شان که جبران آن کار جوکی را می کرد، و در انتها، عکس های روز جشن که بسیار زیاد بود و بی اندازه پر خاطره.

همینطور که شادمهر داشت عکس ها را به آهستگی رد می کرد، mehشید پا شد و صندلی اش را به صندلی شادمهر جفت کرد. و چندین لحظه بعد دست اش را دور گردن شادمهر انداخت و شادمهر هم دست چپش را به عنوان پاسخ، بر پای mehشید نهاد. داشت کار بالا می گرفت.

شادمهر پرسید: حالا که مادرت سوال کرد که با هم چه کار کردید، ما چه بگوییم؟ یعنی تو چه می گویی؟

مehشید: اینقدر ها که می دانم. یک چیزهایی سر هم می کنم و به او می گویم.

شادمهر: مثلاً چه؟

مehشید هم در آن حال و هوا، اندکی فکر کرد و گفت: که مثلاً شوهر خوبی است. اهل حال است. در همه حال خوش رفتار است. راستی. اصلاً این ها را چرا باید برای مادرم تعریف کنم. دلیلی ندارد. یک کلام می گویم که خوش گذشت که خوش گذشت. همین.

شادمهر: فکر می کنم که الآن وقت خوبی برای فکر کردن نیست. مگه نه؟

مehشید: راست می گی. من که داشتم فراموش می کردم که داره میان خونه ی ما.

خنده شان تمام نشده بود که باز هم ضد حال.

زنگ درب صدا کرده بود.

خودشان بودند. یعنی پدر و مادران شان.

پدر و مادرانی که چشم انتظار فرزندان شان بودند که کی می آیند که آنگاه با ذوق و شوق به دیدار شان بروند. شادمهر و مهشید هم باید بچه دار می شدند که می فهمیدند که پدر و مادر شان الآن چه حالی دارند.

پدر و مادر آن دو با هم قرار گذاشته بودند که همزمان و درست در ساعت چهار به خانه شان بروند. چرا که دیگر طاقت نداشتند. دیگر وقت شناسی و قول بی معنی شده بود. دل شان می خواست که زودتر بروند و اول از همه بچه هایشان و بعد سوغاتی هایشان را ببینند و گل بگویند و گل بشنوند.

شادمهر و مهشید لباس شان را باز به سرعت پوشیدند و به استقبال رفتند. از جلوی پله های ویلایشان تا دروازه محوطه، شصت متری راه بود. این مسیر را با آرامش قدم زدند تا به استقبال پدر و مادرشان که بیرون دروازه ایستاده بودند بروند. در حالی که دروازه را شادمهر با اف اف تصویری، دروازه را باز کرده بود. ولی آنها به خود اجازه ندادند که به حریم خصوصی بچه هایشان وارد شوند. تا نیمه های راه نرفته بودند که شادمهر به گریه افتاد. این کار هر دفعه اش بود. هر زمان که به اروپا می رفت و بر می گشت، وقتی خانواده اش را می دید، گریه اش می گرفت. در این چند روزه هم که با همسرش رفت و برگشت، باز هم اشک از چشمانش جاری شد.

مهشید گفت: بازم که گریه گرفت. تو هم که آبروی ما رو بردی. زرتی تا تکون می خوری گریه می گیره. الآن که پدر و مادر ام تو رو ببینن می گن که ببین بچمونو دست کی دادیم. شادمهر: اینارو جدی گفتی.

مهشید دستش را یواشکی به پشت شادمهر برد و ویشکونی گرفت که شاید شادمهر را به خود آورد. بعد، پاسخ داد: شوخی کردم. حالا دیگه گریه نکن. آفرین بچه ی خوب. سه چهار قدم دیگر بیشتر تا دروازه نمانده بود.

در را باز کردند. مهشید که با دیدن اشک های شادمهر بغض کرده بود و داشت با آن نصیحت ها به شادمهر، خود را تسکین می داد، با دیدن مادرش، بغض اش ترکید به پرید بقل مادر اش.

پدر مهشید که از دیدن این حرکت مهشید تعجب کرده بود، با خود فکر کرد که نکند که این پسره با دخترک من بدرفتاری کرده و باعث شده که دل دخترم این همه برای مادرش تنگ بشه.

اما نمی توانست این فکر خودش را باور کند. چرا که شادمهر را به خوبی می شناخت. پسری مودب که اخلاق اش، مهم ترین مشخصه ی او بود.

در همین زمان شادمهر را دید که داشت دستان مادرش را می بوسید.

بعد از چند لحظه، بقیه ی دیدارها و احوال پرسى ها به انجام رسید.

پدر و مادرها تعجب کرده بودند که چرا بچه هایشان اینطوری می کنند. چهار روز رفتند مسافرت و برگشتند. این همه گریه و زاری ندارد. هر دو خانواده تقریباً در یک سطح. به قول معروف با کلاس و با ظاهر سازی فوق العاده. اما بچه های خودشان، به طرز عجیبی با خضوع و پرمحبت بودند. پس، با خود گفتند که چه بهتر که این دو انسان های عجیب، همان بهتر که به هم رسیدند. هر دو یک چیزی شان می شود!

وارد خانه شدند و دور تا دور، روی مبل ها نشستند. بعد پدر شادمهر گفت که بیاییم و برویم سر تراس. و رفتند. تراسی بود که به کل دشت دید داشت. فوق العاده زیبا. و با هوایی خنک و روح افزا. رفتند و بر صندلی های روی تراس نشستند. البته، دو تا صندلی کم بود که مهشید و شادمهر رفتند و هر کدام یک صندلی برای خودشان آوردند و در دو سمت میز نشستند. میزی مستطیلی، اما دیگر نه به آن درازا! میزی شش نفره. صحبت آغاز شد.

پرسید که در این چند روز به کجا ها رفتید. شنیدیم می خواستید بروید هندوستان. بله. یک شب در لیورپول ماندیم و دو شب دیگر را در قصر پدر جانتامانا بودیم. همانطور که دیروز با تلفن به شما گفتم، قرار بود که فردا به انگلیس برگردیم و یک هفته ی دیگر در آنجا بمانیم. اما برای رابرت کاری پیش آمد و برنامه بهم خورد. ما هم گفتیم که چون دلمان برای شما تنگ شده بود، به ایران بیاییم و بعد در فرصت بعدی، با هم به ادامه ی ماه عسل مان برویم. صحبت ها وارد جزئیات شد. ساعت حدود پنج و نیم بود که دیگر تصمیم گرفتند که به داخل خانه بیایند و ادامه ی حرف ها را آنجا بزنند.

از نگاه شان مشخص بود که می خواهند بله ای را از چشمان شان بگیرند. بله ای که بله! آنها هم کم نمی گذاشتند و درست همانطور رفتار می کردند که آنها می خواستند. در حالی که هیچ اتفاقی نیافتاده بود.

شادمهر به مهشید گفت: اگه می شه لطف کن و اون کنترل رو به من بده. مهشید هم چنین لطفی را کرد و کنترل را به او داد. تلویزیون روشن شد. شاید شادمهر این کار را کرد که مقداری بر روی دروغ هایی که گفت، فکر کند که نکند جایی را خراب کرده باشد. او نمی توانست برای پدر و مادر حساس مهشید تعریف کند که آره، دختر شما در این طرف شیشه بود و نسناسی در

آن طرف شیشه! یا مثلاً داشت زیر دست و پای یک مشمت سبک مغز می رفت. البته، پدر و مادر مهشید که باورشان نمی شد، هیچ، تصور اش هم برایشان مشکل بود. و صد البته که چنین هم بود برای پدر و مادر شادمهر که دیگر بماند.

چند شبکه که عوض شد، شبکه ی راز بقا آمد. جنگل های اندونزی یا جایی در همین مایه ها را نشان می داد. زن سیاه پوستی را نشان می داد که چند خرگوش را شکار کرده و با الیاف درختی آن ها را بسته بود و داشت به سوی خانه ی خود می برد. شادمهر تا این صحنه را دید، مهشید را مطلع ساخت. مهشید داشت جدول حل می کرد و هر چه را که نمی دانست، بلند بلند می پرسید. تا نگاه مهشید به آن صحنه افتاد، رویش را به شادمهر کرد و با حالتی از تعجب آمیخته با خوشحالی، خندید.

پدر و مادر ها تعجب کرده بودند. از شادمهر بعید بود که بر روی این شبکه و مخصوصاً این صحنه ها اینقدر مکس کند. مردی که به قول معروف، بچه مثبت بود. پس چرا شبکه را عوض نمی کند؟ حق هم داشتند که تعجب کنند. چرا که آن زن خرگوش به دست، بالاپوشی نداشت و باز سینه های تخت اش، آویزان بود.

در آن زمان، شادمهر از تمام زن ها خوش اش می آمد. نه به خاطر مکتبی که به آن تعلق داشت که می گفت که همه چیز را باید دوست بداری، بلکه به خاطر چیز دیگری. به خاطر ناکام ماندن.

کانال عوض شد و مهشید جدول را تمام کرده بود. البته در این کار پدر و مادر ها نتوانسته بودند هیچ کمکی کنند. چرا که اهل جدول و اطلاع عمومی نبودند. تنها به مهم ترین چیزی که باید می دانستند، تسلط داشتند و آن تربیت فرزند بود.

مادر مهشید پا شد که وارد آشپزخانه شود و غذایی درست کند. اما شادمهر بلافاصله گفت که چه کار دارید می کنید. غذا را از بیرون خواهیم آورد. مهشید گفت: نه. من خودم می خواهم امشب غذا درست کنم.

مادر شادمهر گفت: نه. من هم به خانم کمک می کنم و شام را خودمان درست می کنیم. شما از مسافرت آمده اید و خسته اید. مهشید: هم پا شد و گفت باشد.

به محض بلند شدن مهشید، شادمهر هم با او بلند شد که اگر چیزی کم و کسر است برود و سریع بخرد و برگردد. این صحنه را که پدر ها دیدند، به همدیگر نگاه کردند و یواشکی به همدیگر گفتند، مرد، هم مرد های قدیم. الآن زندگی ها سوسول شده و مرد ها فقط باید نوکری کنند. این

را که گفتند و شنفتند، بیشتر به میل ها تکیه دادند و طوری لم دادند که انگار هیچ وظیفه ای در خانه ندارند.

شام آماده شد. طبق معمول تمام میهمانی های شان، جوجه کباب. آن هم جوجه کبابی که شادمهر درست کرده بود.

بسیار چسبید.

باز هم طبق معمول صحبت از وضع بازار به میان آمد. از اینکه چرا مدام دارد قیمت ها روز به روز افزایش پیدا می کند. خلاصه که بحث به آنجا کشید که از شادمهر پرسیده شد که این اروپا و دیگر کشور های بانظم و قدرتمند چه کار می کنند که اقتصاد شان این همه قوی است. گفت آنجا مردم عیب های یکدیگر را می گیرند و همدیگر را به انجام کار خوب تشویق می کنند. آنجا هر چیز سر جای خودش است...

آخر های شب بود.

خداحافظی کردن ها شروع شد و بدرقه کردن ها تمام و داشتند به سوی خانه بر می گشتند.

شادمهر گفت: برای صبحانه نون داریم؟

مهشید: نون؟ فکر کنم نه. فریزر خالی خالیه. الآن که وقت این سوال نبود.

شادمهر: پس، وقتی صبح می خوام برم نون بخرم، یادم باشه که کلیدم رو با خودم ببرم که وقتی برگشتم دیگه تو رو بیدار نکنم. واسه اینکه خیلی خسته ای!  
تا این جمله گفته شد، شور و شوقی سراپای وجود شان را گرفت و از وسط حیاط تا داخل خانه را دویدند.

خدا را هزاران بار شکر کردند و بهتر دیدند که برای کامل شدن لذت وصال، نمازی دو نفره به درگاه باری تعالی بخوانند و با این کار، خودشان را سراسر سرور کنند. و کردند. و خوانند. نمازی را در کنار هم. چه لذتی دارد این نماز. اینجا نقطه ی نهایی تلاش هاست. پاداشی است که خداوند به افراد ساعی وعده داده است. به افراد خوش قلب. به افراد مهربان. به افراد با حوصله که اگر حوصله هم ندارند، حداقل ادای با حوصله ها را در می آورند. و همین ادا درآوردن ها باعث می شود که خود آن ها هم کم کم با حوصله شوند. صبور.

مهشید به آشپزخانه رفت تا استکان و نعلبکی ها را بشوید. و سپس ظرف های شسته شده را جابجا کند. البته شادمهر قصد داشت که این کار ها را خودش بکند، اما مهشید نگذاشت و گفت که امشب من می خواهم بشورم! شادمهر هم در جوابش گفت می دونی بیرون به این جور زن ها چه می گن؟

مهشید: نه. چی می گن؟

شادمهر: می گن "کلانتر". یا مثلاً می گن "شوهر شو تو چنگش داره". ولی می دونی من به

این دخترا چی می گم؟

مهشید: نه. نمی دونم.

بهت می گم.

شادمهر که وارد آشپزخانه شده بود، به مهشید نزدیک شد و گفت: تو دل برو. عزیز. و از

همه درست تر، قربونش برم. فداش بشم!

مهشید همینطور که مشغول شستن ظرف ها بود، ساکت مانده بود و گوش می کرد و کیف می کرد. که ناگهان دست های شادمهر را بر روی شکم خود احساس کرد. و در حالی که نعلبکی

های کف آلود را آب می کشید، چشمان اش را بست و منتظر ماند. که ناگهان دید که دست ها برداشته شد و شادمهر چیزی گفت و از آنجا دور شد:

بهتر است من بروم و ببینم آیا کسی برایم "پیام" گذاشته.

مهشید که دید کلک خورده است، برگشت و گفت:

فک کردی با این کارها می تونی منو حشری کنی.

سپس سریع و سرسری استکان ها را آب کشید. که هر چه زودتر بتواند وارد اتاق شود. چند دقیقه بعد.

شادمهر به سرعت به سوی مهشید آمد و گفت: اگه گفتمی چه خبری دارم.

نمی دونم.

اصلاً یک چیزی می گم که باور نمی کنی.

چی؟

ما که راه افتادیم سمت ایران، اینیدا هم تصمیم گرفت که بره لیورپول. جوکی هم باهاش رفت.

مهشید: عجب.

الآن هم رابرت و اینیدا و جوکی تو قصر لیورپول ان. اینو همین بیست دقیقه قبل، رابرت برام فرستاد.

مهشید: پس بگو چرا به ما زیاد تعارف نکردن که بیشتر بمونیم.

شادمهر: حدود یک ماهه دیگه هم عروسی شونه. بازم باید بریم هند.

مهشید: شوخی می کنی. منم می یام.

شادمهر: هنوز صبر کن دعوتمون کنن.

مهشید: واقعاً یه مسافرت مارو لازمه!

شادمهر: مسینکه اون دفعه خیلی بهت مزه داد.

مهشید: فقط یه چیزش بد بود. که خدا کنه ایندفعه، گیر میمون ها نیفتیم. می خوام از فردا تو

باغ سبزی بکارم. می خوام از هی چی، یه ذره داشته باشم. نصف حیاط رو بکنم گل. نصف

دیگش، از این چیزا.

شادمهر: من که فکر کردم که اون چیزیش که بد بود، یه چیز دیگه بود. من که رفتم بخوابم.

برای نماز صبح بیدارم کن.

مهشید: کجا. صبر کن اینارو جا برسونم، دارم می یام.



چند دقیقه بعد، مهشید وارد اتاق شد و مستقیم پرید سر تخت. شادمهر کماکان پشت رایانه بود که به محض ورود مهشید، خاموش شد.

شادمهر از جایش بلند شد و گفت:

خدا رو شکر، اونا هم به سر و سامون رسیدن. به همدیگه رسیدن. اصلاً از طلاق خوشم نمی‌یاد. خدا کنه که دیگه هیچ طلاق‌ی اتفاق نیافته.

مهشید که با لباس خواب صورتی رنگ اش بازی می‌کرد، گفت: طلاق که اینقدر ها بد نیست. دو نفر همدیگر را نمی‌پسندند، از هم جدا می‌شن. حالا چی شده که بازم داره صبح طلاق می‌کنی؟!

شادمهر: غلط کردم. دیگه صحبت طلاق نمی‌کنم. اصلاً بهش دیگه فکر هم نمی‌کنم. راستی بگو تو از کجا می‌دونستی که من رنگ صورتی خوشم میاد؟

مهشید: نه بابا. تو که گفته بودی که من رنگ آبی خوشم می‌یاد. اما اینو وقتی خریدم که هنوز به من نگفته بودی.

شادمهر: من نمی‌دونم این خارجی‌ها چطوری می‌تونن تو ملع عام زناشونو ببوسن. از قدیم گفتن:

**زان که با معشوق پنهان خوش تر است!**

بعد نگاهش را به سوی مهشید کرد و اینبار به صورت خریدار در او نگریست. و جمله‌ی جالبی گفت:

من از رنگ آبی خوشم نمی‌اد. شاید هم درستش اینه که می‌گفتم: من الآن، از هر رنگی خوشم می‌آید! قهوه ای هم که می‌پوشیدی، برام فرقی نمی‌کرد. ای عزیزترین عزیزانم. و بعد به سوی پرده‌ها رفت... .

شروع زندگی!...



1387/5/3

-----

حامد احمدی (حامد ۲۶)

[www.hamed26.blogfa.com](http://www.hamed26.blogfa.com)

-----